

www.fangeeram.com

سفر بازگشت ۱
مجموعه‌ای از چند داستان

سیمرغ صدسپیده به چاه ویل

سردار صالحی

نام و نشان داستان‌ها

سیمرغ صد سپیده به چاه ویل ۳

شب شترگه ۷

شکار ابراهیم ۱۷

باغ بوتراب ۲۰

بلبل باغ بابا ۴۲

یاد پستان پُر پری به خیر ۴۵

حدیث ناصرشاه ۴۶

سنگ گور سید غریب ۵۴

کتاب کل کوهی ۵۷

کله‌ی کل برنا ۷۵

کرسی کرمان – شهر ۷۷

تا لالم زبان بگشاید ۸۰

دلبری که دین باشد ۹۳

برای کاکایی ۹۹

نه، من امیدیه را ندیده‌ام ۱۰۸

خر کاغذخوار خیالی است ۱۱۱

سیمرغ صدسپیده به چاه ویل

گاهی دوست داری بال از دل برآوری و پر بکشی پی آواز پرنده‌ای که نام‌اش را درست نمی‌دانی: تی‌تیوتی، تی‌تیو، تی... آن مرغ گاهگاهی شبگرد. گاهی خوش است که پرده را بکشی، پشت به پنجره بنشینی، پیش روی جهان بنشینی: نه آب، نه آئینه، نه سایه، نه هم‌زاد. شق‌القمر! همین سر و دار: بگو! گوی شو، گردان. این دار را بر شانه بکش، همین سر بیداری که ساز و باره‌اش را بر نفس نهاده‌اند، نه خواب.

خیس از شب‌نم سپیده‌دمان شادگانه نیا. زیر باران بیا، به این هلند. پشت آبگینه‌ی دریا، جایی که پر بر بال هر پرنده تر کرده است. این بن چاه. بیا.

سرانگشت من بگیر و به ساق ساقی برس. بیا.

– آهای پسر! قفیزی از ارزن ریز...

شماره برو.

– بریز!

همه پری پیکر. پر هشته‌های خوش خیال.

– گو یکسره می بکشند از صبح سمرقند به غروب نیشابور

خیام را چه می‌رسد؟

– بریز!

خرمستی این چنین:

– تنها. تا از تن‌ها تنی برآوری به تاب تنهایی.

جایی که هیچ طلب، هیچ تمنایی نیست.

این شانه، آن هم بار...

این کتاب‌ها، این انبوه کارها بر چه می‌روند؟ جنس کاغذ نه، این بار را کی

می‌کشد؟ ارابه کیست؟ ارابهران کجا نشسته است؟

– یابوی پیری به نیم‌روز راه خرم‌شهر. و آواز رود رود: رودم رود!

گو که نسیم هم خبر شود که گوز فلان بشد و خبر را از گوش باد بگذرانند و توفان بپا کند، مرا چه سود که این دم این‌گونه سنگین میان زمانه می غلتم؟

زمانه می‌تکاند درست. تکانده است، تو را، مرا، ما را... اما به جایی می‌رسیم که باید زمان تکان بدهد، مادر دهر بلند شود، مادر دار، آن که در خیزش سرها کشیده به سر و ستان. کتاب که هیچ سر ببرد. چیزی نیامده است بر این زمین که باد خرمن‌اش را پیش چشم بر نچیده است. عمر کتاب به چند است در آمد - شد جهان؟ - نمی‌پاید...

این بی‌پا، این باد که برآمد بازی آفتاب و آب است بازی ما زمینی‌ها هیچ، بازی ما زنده‌ها هیچ، بازی با زهدان پیش نهاده است. وقتی که خود پیشاپیش بازی آفتاب با آب است می‌خواهد سر در بیاورد که بن آب کجاست و آفتاب سر به کدام سو نهاده است و هیچ نمی‌نگرد که باز ما کجا بسته است.

دریاها دیده‌ام کویر...
نه. آبادی خود بازی را باز می‌کند: آبادی. آب باد، آب، باد، آب...
مجموع حرف رفته‌گان آهی است.
- آبادی؟ ها؟ آبادی کجا فرمودی؟

سه قوم بر ما بر آمده بودند و خط و نشان بر کوه نهاده بودند که شاه کی است و موبد کجا نشسته است. با نشانه‌هایی که صدایشان سخت از گلوی من برآمده است. کی بوده‌اند و کجایند مردمی که در زبان‌شان زمزمه معنا داشت؟

خر به خیابان
قهوه‌خانه
قلیان
شرق اورشلیم.
- داستان اسرائیل در خبرهای روز می‌گذرد.

کتیبه‌ها بگو از زبان‌های کس‌مدان...
بن هر کتیبه‌ای می‌شنوی که:
- گلم گولت می‌زند. به بن‌اش نمی‌رسی، به بن هیچ چیزی نمی‌رسی که هیچ، گم می‌کنی که سرش نشسته‌ای یا به بن‌اش رسیده است!
- پُر بریز، بریز!

فرمانش کمر خر را شکانده است. امان نمی‌دهد:
- گوز در! تمام.
تمام.

پیکر سوی روشنی پیش رو نهاده بود که راه سر بنا شد و پیشانی به آسمان کشید. جهان دوشقه شد، دو قاچ و «آن دنیا» را سکه زد. آن که راه میانه را می‌زد. بهشت خدا هنوز در عدن است.
- آن دنیا کار دست برآمده از نور بود یا ظلمت؟

با این همه بازی در سر ما نمی‌رود. سر خود از آبادی برآمده است، بازیچه‌ی باد و آب است. همان که اقلیم می‌برد و می‌آورد. آبادی را بادی می‌کند در خیال بود، به ذهن آبادی.

تا دسته رفته است و گوزی به دست نیامده است.
- حیرانی؟

- حیرتی هم نیست.

برگشت به سپیده‌ی سیمرخ!

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید. از هزاران کس یکی آنجا رسید. باز بعضی غرقه‌ی دریا شدند. باز بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دادند در گرم و گزند. باز بعضی را ز تف آفتاب، گشت پرها سوخته، دل‌ها کباب.
عاقبت از صد هزاران تا یکی، بیش‌تر نرسید آنجا اندکی. عالمی پُرمَرغ می‌بردند راه، بیش‌تر نرسید سی آن‌جای‌گاه. سی تن بی بال و پر، رنجور، سست، دل‌شکسته، جان‌شده، تن نادرست...

گاهی باید درسته مرغی شد و از خود پر گرفت تا پر آخرین رفت تا به سیمرخ رسید، پر هشته، بی پناه، لخت، باران و خفت بی خدای تنهایی. وقتی که تن‌ها در راه نهاده و رباطی ندیده‌ای:

- سی مرغ تویی؟

- سی مرغ تویی؟

- سیمرخ تو...

- سیمرخ تو...

- سیمرخ...

- سیمرخ...

- سی...

- سی...

تا سرت گیج برود.

شماييد، شماييد!

ای سرگشته‌گان، هم‌چو گل در خون دل آغشته‌گان، گر شما
باشید و گرنه در جهان، اوست مطلق پادشاه جاودان.
رقعه‌ای بنهاد پیش آن همه. گفت: برخوانید تا پایان همه!

چون نگه کردند آن مرغان زار، در خط آن رقعته‌ی
پراعتبار، هرچه ایشان کرده بودند آن همه، بود جمله نقش،
تا پایان، همه. چون ندانستند هیچ از هیچ حال، بی زبان
کردند حضرت را سؤال. کشف این سر قوی درخواستند.
بی زبان آمد از آن حضرت جواب:
- آینه است این. هرکه آید خویشتن بیند در او. چون شما
سی مرغ این جا آمدید سی در این آئینه پیدا آمدید. گر چل
و پنجاه و شصت آید باز پرده‌ای از خویش بگشایید باز.

- بشمار. تا به تن آخرین بررسی من رسیده‌ام.

[آن پر آخر را در زهدان نهان می‌کند. آن را که در آوری
پرهشته می‌شود. خاکی.]

سیمرغ را گفتم. همین فرشته را رشته رشته برو تا رشت آخرین. آن پر که
برگرفته بودی در زهدان این پری بتیان تا گاهی هوس پریدن به سرش بزند.
خاطر بال را در خیالش بیاورد بد نیست.

- سیمرغ تویی، پر بریز، بریز و برو تا پر آخرین‌ی پروا. آن را که ریختی
بیا. می‌گردیم. هرچه‌ای را می‌گردیم تا به ناچاهش برسیم. اهل پر و بال و
عالم بالا اگر نباشی حرفی: بنشین!

- بن سفر کجاست؟

- بن به دست نمی‌دهد اما تا جایی که دیده شده است بن هر سفره‌ای روزی
درآمده است. گوز در نداده کسی بر این آبادی نیامده است. گذر؟ از کجا به
کجا؟ ما سر و پا بریده، اول و آخر نهاده، در میانه می‌رویم با خیال
میان‌داری. تمام هم شکمبه نیست. بر سینه می‌رویم، بر دل، بر دل بلال!

شب شتر گه

داستان شتر را وقتی به دست می‌دهم که سوار شده باشی و به راننده سپرده باشی کجا ببردت. جای رمبیدن نیست. اصلاً جایی نیست. یک راه بازگشت پیش روی نهاده‌ام: اشتر صالح! رفت و آمد زبار را صالح ترتیب می‌دهد. بسته‌بندی می‌کند و اطلاعات خصوصی خانه را می‌چرخاند. دبیر هم او است به روز امروزه‌ی خانه. بیرون از گفت و گوی ما گفت‌آر گوی گردانی نشسته است. بیا!

هیچی، نشسته بودند. یعنی بودند برای خودشان. آن صالح که می‌گویم تنگ «پاری او» می‌نشست. از بچه‌های باغ بودند اما دیگر سرشان سنگیده بود. از گل به سنگ و گل پخته تا از پختانده‌ی سنگ به چه برسند. صالح دیگر به روز و روزگار پایان تمدن‌های گلی است. پایان دور تمدن باغ است. پایان باغ ولی نیست. پایان باغ من‌ام.

این‌جا نشسته‌ام. کجا؟ پشت آبگینه‌ی دریا نشسته‌ام. جایی که شیطان‌ترین شیطنت‌های خودای نشسته است. از بُن رفته بر دریا، از رفته بر آوری و خانه بر آب بسازی با آهن. بُن پی آب دویدن است. جایی که باید خشک از دل دریا بر آوری. مردم شگفتی برمی‌آورد. نه شاعرانه، تراکتور، اهل کار و کمی هم تخس تا وقتی که مسخ نگردد که انگار برای کار کردن آمده بود. ما چند بالا زیر سطح دریا نشسته‌ایم. این‌جا آبیاری بی‌معناست. آب نمی‌آورند. آب شیرین به دریا شور می‌برند. کمی بر همین‌جا که نشسته‌ام درنگ می‌کنم تا فرصتی شود و راه زیارت بگردانم. هلند. هل لند. لند من را رها کرد در چاله‌ای هموار به ساحل امنی. هل را ولی تا هلفدونی می‌رویم تا سر از کرنا درآوریم: دو هل. هل: چاه، آن تهیگاه است. تا در این چاه نشانه‌ی آشکارتری بدهم روتردامم. حرف اول بندر! بُن در. بُن دار و هم بن پوسیده است.

داستان من داستان‌های پوسیده‌ی آرود و ماهرودی نیست. داستان من داستان آن رود اول است. آن‌ای آغازین. چیزی میان هست و نیست، بود و نبود. هم باز بولعجا در این میان آ حرف اول کتابت هم هست. آن‌ای اولین هرچه هست نخستین صدای بچه است. آ اولین صدایی است که از مار و ماهی به آدمی رسیده است. آن دهان گشودن، آن سینه باز کردن، آن شش گشودن اول. داستان من داستان آن آ است. از پس کی؟ این صدا منم، زاد پرشش. آدم پارسی به آن معنا. پارس‌ها هیچ‌گاه معامله‌گران ماهری نبودند. شمایه‌ی زمان. کاسب‌ها خوبی هستند. پارس را گفتم نه این گوزهای بازار روز زور و قلدری. یعنی که باری آن‌همه آباد جهان دیدی، دوری بیرون جهان نشستی

در پرداختش اگر نشد در نظاره‌اش شدی. تماشايش. من دار خود آن را به پرسش کشیده‌ام دیری. من پرسش ایوبم هنوز:
- چرا می‌زنی؟

- از دار آباد جهان به خانه‌ی خراب خود. دوری با سر تماشای دار می‌کنی، گاهی با دار بر سر سر در آوردن از کار سر می‌روی. سر آخر ولی سر و دار یکی می‌کنی تا میدان برای دم باز شود. از بیرون جهان تماشا بس است. بیرون این جهان تو به چندی؟

تا این‌جا ایوب را نظاره کرده‌ام. نظاره رها می‌کنم تا در نظر شوم. از ایوب که جدا شدم راهی نمانده بود مگر به خانه‌شدن. جایی برای تماشا نمانده بود. این‌گونه از بیرون جهان نشستن و به نظاره یا خلقیدنش به اندرون درآمدن و صدای اندرونه‌اش شدن. هل دیگر دو هل. هل گم شده‌اش. اندرونه‌ی زبان. خانه. خانه به زه‌زبان کشیدم. می‌خواستم اول به باغات بیاورم نشد، به این روال افتاد. دیدم که آن کت آب حالا دیگر خشکیده است و مخ حرامی شده است. چندتایی مانده است. یکی دوتا بی‌سر و بیشترشان رها شده، پیش‌های خشک دور و برشان بالاشان را نهان کرده است. حال زاری دارند. کسی عروس باغ را نمی‌پیراید. آرایه ما اهل‌اش نبوده‌ایم. مخ به این دم اکنون... نخل که شود چیزی است و گرنه مخ در برابر کیوی و موز به گوز، ول. این خود و خودای شنیدن که همه و در هر حال من را در دامن من پرتاب می‌کرد، همین حرف اول بود.

این آ در این زمان جایی هرم بر سر نهاده بر دوپا می‌رود، گاهی سر و دار کمی جدا، ره‌گذری می‌گذرد از کوچه‌های تنگ‌ارم به پنج شش سالگی‌ام. کلاهی است و کلاهش را کمی کج نهاده است: آ. این خانه اما منم. نه که در این خانه نشسته باشم. نه. این خانه منم. و این خانه خانه‌ی من نیست. خانه‌ی من سقف بالای سرم است که در زیر این آسمان کوتاه سربی همیشه آبتن، این آسمان چاه پناهم شده است. خانه‌ام این است و من این خانه‌ام. گل آفرینش. من این خانه‌ام به این دم. همان که آفرینش و آفرینشگر را سازش می‌دهد و فریبا هر دو را به گردونه درمی‌آورد. به گرد شدن. این خانه‌ی من است: آ و این خوان من است: A.

این آ چه است؟ مگر نه یعنی سر و دار؟ این دو ناسازگار. آن آ اولین را خیال کن و آن سر گنش و صدایش: آ. به آن بن‌بچ‌اش رسیده‌ام. به مخ. آن سر گنده‌ای که مدت‌ها دار را اسیر می‌کند تا بتواند این سر را بر سر گردن نگه دارد از بس گت است. حیوان‌های دیگر از ماهی بگیر تا به کل کوهی برسی. همین که افتادند زمین امروز نه فردا سر پا بلند می‌شوند. خیلی‌هاشان هم همین که زمین افتادند بلند می‌شوند. این آدمی است که سرسنگینش نمی‌گذارد دهانش را به شیر برساند. باید یکی دهانش دهد. این بالا بلندی که گل آفرینش است به این دم اسیر سنگینی سر است. پا که بگیرد ظاهرا باید

بازی را برده باشد. یعنی دارش بازی را برده باشد. خام اگر شوی خیال می‌کنی بعله! چون به هر حال سر سنگینی‌اش همان است که هست. چندان از آنچه از مادر گرفته است بزرگتر نمی‌شود. این دار است که قد برمی‌آورد تا جایی که سر پیش دار کوچک شده است. اما باز هم سر دار را برای خود پرورانده است.

این من سخن است. آ.

آ سر است و دار و من سال‌ها بازی سر و دار را در خود داشته‌ام. داستان این سر و دار به سازش درآمده و این دم است. من خانه‌ام. خانه‌ام. میان‌ام، میان نی‌ام.

در سر من که سردارم دو صدا شده بود: سردار و شهریار. شهریار صدای سر شده بود و من خودم فریاد دار. داری که سر طلاقش داده بود. آن عروس پرسی که بر تل‌ها برآمد و کباب برد. آن عروسی که به نظر نیامد و از یاد هم نرفت. این جنگ در دار من می‌گذشت و می‌دانم که می‌گذرد هنوز. گاهی از جایی در رگ پایین می‌زند به مایه‌ی دشتی. از کار سر، سر در نمی‌آوری. دار حد دارد و حد داند اما خیلی دشواری‌ها را هم تاب می‌آورد تا از کار سر سر در بیاورد. پی آن نشد می‌روی زیرا که سر پیش‌تر بر تو خوانده است در عالم خواب که فردا کجا برو!

- این‌طور پیش‌داده‌ای، پیش‌باخته. پیشه هرچه باشد!

در این داستان داستانی گم است. آشکار گفتم. نهان نمی‌کنم که داستانی نیست. داستان من‌ام. پی پریش از دار آ می‌روی تجلی یوسف و شمس در مابین راه که نیست. هفتاد بار معده‌ات را به خون‌ریزی می‌اندازد و باعث گوزبیچ خود می‌شوی. وقتی که می‌بینی با همه غلاف زخمیده برپا و آن همه زخمه‌ی دل می‌توانی دمی بنشینی و به داستان مردمی خیال کنی که خود را می‌آزمودند. دمی بر آموزه درنگ می‌کنم. قرار بود راه بازگشت زبار را سر اول داستان بیاورم. بیاورم یا ببندم؟

از آن باغ و آن نشان، به این چاه و این نان به هنگام، جایی که هلفدونی هل او دونی معنا می‌دهد. این هلفدونی که باز منم خود دو هل شده بودم و سازم سرنا، کرنای خودای. به خود آوردن. داستان تو هرچه هست بماند برای خودت. داستان من داستان من است. من برای من‌اش برای خویشتن‌اش، برای خویش تن‌اش روایت می‌کند. از آن صدای میانه. صدای زمین. جان جن شهریار شدن. سردار نه سلیمون. آزمندی که هیچ سیر نمی‌شود و هیچ معلوم نیست چرا پیش شبان آن همه قرب داشته است. ایوب از پیغمبرها جدا است. ایوب باغی است. بچه‌ی باغ است. باغبان است. بن‌اش باغ است.

پیغمبر نیست. پیغام خدا به ایوب چی هست؟ هیچ. ایوب چیزی شده برای نشان دادن خشم خودآی. ایوب آدم زمانی است که شبان هنوز با بچه‌های خانه درست طی می‌کند. به دوستی دارندشان. اگر چه دور پرس و باغ تمام شده است و دورانش سرآمده است. این‌گونه آچوب، آن مرده‌ی خالی کننده‌ی خشم. نه. ما برای گرفتن پیام به درگاه نمی‌رویم. درگاهی نیست. درگاه دار من است و برآمده بر دم. او در ایوب است که می‌خیزد تا دوره‌ی تازه‌ای را بنا کند یک سره بر آهن و معامله. این‌گونه است که برای من ایوب غزل خداحافظی شبان است. می‌رود با زن تازه، با دلبر نو و بن خانه در غرب گذاشته رو سوی شرق می‌کند صنم بانو. دو خانه رو به روی هم و یک نشان؟

اگر آن خانه که گفتم باغبان و شبان را در خیال بیابوری، صالح داستان غزل آخرین با شبان است. در خانه بازی‌ها شکوه دارد. چاهشان کفاف بزهاشان را می‌داد دیگر عادت کرده بودند. با همان تنگ پاری او. شبان به مهمانی می‌آمد و صالح شبان نبود. آن‌ها آن‌قدر بز نداشتند که یکی کارش تمام شبانی باشد. یک آدمی بود توی خانه‌ی خودشان که او را بند خودآی می‌دانستند. و دیگر شاید یادشان هم رفته بود این بند از کجا به آن‌ها رسیده است. بعضی بچه‌ها از کودکی در خانه‌ی صالح مورد لطف شبان هستند. این را همه‌ی مردم تنگ پاری او می‌دانستند که صالح دوست خودآی است. بند خودآی چندان از خانه دور نشده بود.

پیغمبری امری است که بعدها می‌آید. از همه‌ی آن‌گونه پیغمبران سودایی سهمی برای سلیمون. آن هم به خاطر این که سر آمد سودا است و گرنه داستان من بر آوردن صدا از آن دم است، از آن آن آن آن آ. داستان سلیمان را کوتاه می‌آورم.

سلیمان وقتی که کارش به بن داشت می‌رسید و پیری رسیده بود خیال کرده بود همین روزها است خودآی جانش را بگیرد. و خودآی هر چه به جمشید داده بود. آمد بنای عمارت عظیمی را گذاشت که سال‌ها طول بکشد تمام شدنش. پیر شده بود. نمی‌خواست برود. الای خودآی از شبان برای سلیمان این بود و گرنه سلیمان حق داشت سوار باد بشه. جن و پری سواری کار روز و شبش بود و سیر نمی‌شد. حالی‌اش کرده بودند که به این بارگاه کسی را نگه نمی‌دارند. همه، هر چه هست و نه هست رفتنی‌اند و من در تمام راه آمده یک کس ندیده‌ام که باز آید! آدم می‌رویم. آ - دم. سه‌قل جور!

آمد رسید بر سر سلیمان و گفت: بشو!

گفت: می‌بینی که آرزو دارم این عمارت را تمام شده ببینم. اگر من بمیرم جن و انس با خبر می‌شوند و این کار پیش برده نمی‌شود. پرسید: نگران پایان کار عمارتی یا نگران پایان عمارت دارت؟

گفت: کار عمارت.
گفت: کارشان به کار است. تو را بر عصایت نگه می‌دارم تا روزی که کار عمارت تمام شود.
عصا را گرفت و دو فنگ به آن انداخت. یکی بید سیاه، یکی بید سفید. یکی آن سر، یکی این بن.

این دو تا شروع می‌کنند به خوردن عصایی که سلیمان مرده بر آن تکیه داده بود. همان دم که کار عمارت تمام شده است این دو فنگ در میان به هم می‌رسند و عصای رفته می‌پوکد. سلیمان می‌افتاد و جن و انس با خیر می‌شوند که سلیمان مرده است. سلیمانی که از انس و جن عنان کشیده بود. خیردار می‌شوند و غوغا می‌شود. حساب کن دمریاط جن و خواجهی دربار شاه سه‌با بشنوند که سلیمان مرده است. هیچی. غوغا می‌شود و در این غوغا عمارت سلیمان به هر چند سال که آمده بود در روزی می‌رود. روز و شبی طول نکشید که کار عمارت ساخته شد. نه آمدی نه شدی. مگر نامش. آن هم تا به جایی.

– هستند که جان می‌دهند تا نام از پس قباله‌ی از قبله‌برگشته‌ای در آورند و به منزل بعدی برسانند. اما بگذریم. امشب حساب ما با پیامبرها است با پیام کار نداریم. ول، رها... با ایشان، خود ایشان کار داریم. این‌گونه شبی از دامن ساهم برآمدم. با پندهایش به گوش. او که اهل فن بود و پند نمی‌دانست. بن روت‌دام به چه می‌رسد؟ بحر معنا نرو، راه آوا بگیر: روت را در خیال چه می‌بینی؟
– روت چه است؟ من همان. گفته‌ام طور سنده‌مانندی.

پیغمبران همه، هر چه رفته در کتاب جز محمد پس از به قدرت رسیدنش مثنی سودایی‌اند. سودازده هستند و در سودا جان می‌دهند. گل‌شان عشیا است. همان عصا. آن ذره و هم نهاده بر کف دست و بر پس پیشانی.

– آهای دخترهای پرسی می‌آیم و می‌گرداندم‌تان در یاد شالیزارهای دشت خیال با شلوارهای تا کمر بالا برآمده. تا به یادتان آورم چه‌گونه بر سر تل‌ها شدید و کباب کردید. جایی که من آخرین کسم که می‌تواند با رنگ رنگینک درست کند. رنگم پیشش نگرفته است هنوز. اما بدان هر بویی در جایی دل‌آزار می‌شود. باید برود. من را از یاد برده‌ای و به بعل روی آورده‌ای با بوی کبابت؟ بنده نبودی که من آمدم. دست بالا می‌رفتی از ال کمک برای حل دعوا می‌طلبیدی. تا یادم می‌آید شما می‌رفتید پیام می‌گرفتید می‌آمدید می‌گذاشتید خلق گوش کرده بود کرده بود، نکرده بود نکرده بود. حالا برده شده‌اید همه به یک دست، به یک صف، داستان شما چیست؟ ال با بنده‌ها چه می‌کند؟

داستان دوستی با شبان و بازی شبان با صالح را بیاورم. این تنگ پا ری‌اویی‌ها عجیب بودند برای من. با این‌که خیلی دوست‌شان داشتم برایم رفتارشان غریب بود. کمی کوهی‌تر از عمو بودند. تندی خاصی در رفتارشان بود. می‌تنگیدند. در راه رفتن و گپ زدن. فارسی‌مدان نبودند. شبان‌های خودی. تنگه‌ی این‌ها جای خیلی خوشی بود. به خصوص بهار. فرصتی کوتاه خوش سیل‌اش نما. یک پسین بهاری که ابرکی هم هست صالح که حالا یکی دوتا بچه هم داشت می‌رود از تنگه در می‌آید می‌رود سر کوه رو به رو. هر بار به طرفی می‌رفت. گاهی از این دل‌تنگی‌ها داشت. گاه‌ها پرسه زده بود بی‌خانه بی‌خودای، گیج. آن روز ابری ولی شبان بر صالح آشکار می‌شود. یعنی که چشمکی از پس ابر و صدایی در سر. صالح تازه رسیده بود سر کوه بی‌که انتظار داشته باشد خودای بیاید. در دلش طلب داشت اما به زبان نمی‌آورد. آرزویش این بود کاش خودای کمک می‌کرد این ابر بر این گندم می‌بارید و این بهار دمی بیش می‌پایید. کار کم و کله یک‌جا. تکیه داده بر آرنج دراز کشیده بود که آفتاب از زیر ابر چشمکی زد و در سر نشست و نشاندش:

- ها، صالح در تفکری.

- در خیال بودم.

- کدام خیال؟

- در خیال آفرینش این دو نیا. بر تو خیر نمی‌شود آورد که نوه‌دار شده‌ام. نامش را چه نهاده‌اید و...

این داستان‌ها می‌گذرد. بعد خیلی یواش بن‌گوشش می‌گوید چیزی به دل اگر داری بگو. صالح نمی‌گوید. می‌گوید باشد: ولی صالح بدان بارانی نیک در راه است. چنان بارانی می‌شود که صالح به سختی خود را به تنگ پاری او رساند.

داستان صالح سه‌پر تمام است، بدر. چهارده پانزده جایی نیست که سرت را گیج ببرد که از پر به خالی رفته است یا از خالی به پر می‌رود؟ دارد می‌رود که برای مدتی گم شود یا می‌رود میان آن بنشیند سه پر شود. سه‌پار. سه‌پاره. تمام.

آن پر دوم صالح آشکارا به طلب می‌رود. این بار می‌رود که خواست بر زبان براند. آن روز سفره را هم برداشته بود. مشتی خرما و یکی دو دانه نان تیری‌تر برمی‌دارد می‌بندد قدش راه می‌افتد از تنگه می‌زند بیرون سر راه از باغچه دسته‌ای ریحان‌تر هم برمی‌گیرد و می‌رود.

خانه‌وادهی صالح هنوز به آن معنا پیام‌بر نبودند. دوستان خودای بودند. بند خودای که قرار بود روزی آشکار این بند رونده شود که دیگر سر از بن نمی‌شناخت. مهره‌ی ماری در رشته‌ای که زمانه است و مادر دهر آن را می‌گرداند. گردنده‌ای، گرداننده‌ای، گردنده شده‌ای، گرد شو، بگرد، هرچه هستی بریز و بیا: صالح توی یک باغ خفتی گیر افتاده بود. نمی‌شد از همان کنار خانه‌اش بالا برود و شبی را به تماشا سر کند. کوه جلوش عین دیوار بود. پرده‌ای در برابر چشم. صالح هنوز خانه برای خودای نساخته بود. اگر به کوه مقابل تنگ پا ری او می‌شد برای این بود که دیدگاهی بر غرب داشت. همان خانه‌های خودشان. رو به شرق هیچ چیز خاصی نیست مگر همان دیوار در برابر چشم.

صالح می‌رفت تا از خودای بخواهد هوس خلق‌اش را برآورد. کی هوس کرده بود و چه در کتابت نیامده است. اما این هست که صالح هی از این و آن می‌شنود که تو که این همه با خودای خوب هستی از خودای بخواه به ما یک شتر بدهد.

صالح تازه سفره‌اش را پهن کرده بود که شبان در سر سر رسید:

- صالح چه می‌کنی؟

- بینی گلم، چه پرسش؟

- گرفته‌ای صالح. باز کن بگو.

- بر تو پوشیده نیست. خواسته‌اند که اگر ممکن است ما هم شتری داشته باشیم.

- مگر قصد خانه‌به‌کولی دارند؟

- نه. نه می‌خواهند داشته باشند. می‌خواهند برای شیرش می‌گویند برای دل‌درد خوش است. دانا تویی کی بود که با دست پر از سر کوه به خانه رفت و شاد نشد؟

- می‌خواهی. پس آشکار که شتر می‌خواهی.

- از من خواسته‌اند. من پیام‌رسانم. آن آب و وضع سال‌مان همه خوب با این همه می‌گویند کاش شیر شتر هم داشتیم.

حالا که شبان در سر صالح رفته بود اما صالح به هوش بود داشت می‌خورد که یک خرمایی از دستش افتاد. برش داشت دوباره از دستش افتاد. آمد بار سوم برش دارد که صدا در سرش پیچید:

- صالح ناکس همه را خوردی بی‌که تعارفی بکنی. آن سهم من است به آن کلاغ بده!

صالح دانه را انداخت طرف کلاغ. کلاغ آ دانه خرما برداشت و بلند شد رفت.

- در کار ما سه نمی‌رود صالح. این خواست دوم تو است. اول پیام دل خود گذاشتی، باران، بعد پیام خویشانت که این شتر. اینک مانده است که پیام خودای بگذاری.
- خلع آمد و شد. دور فرمان‌بری، برو.

کمی نگذشته بود که کلاغ برگشت آن طرف‌تر. قارقار. دیگر صدایی در سر نبود سفره‌ی صالح به بن رسیده بود و معلوم نبود خودای شتر بدهد یا ندهد که دید کلاغ دارد شتری را نشان می‌دهد که جلی و بارکی هم دارد. صالح داشت هی پهنای کوه را نگاه می‌کرد، هم غرق در آسمان سراسر آبی شده بود و در خیال می‌دید که اشتر از لای ابر نازکی درآمد، هی جان گرفت و استخوان شد و پیش آمد تا رسید پیش پای او. در حالی که اشتر آمده نه زیاد در دسترس اما از کنارش رد شده بود رفته بود از آن سر تپه نهان شده بود و کلاغ هم دیگر نبود که صالح دید نه از کوه و نه از آسمان، جایی خبری از شتر نرسید و این شتر هم که صالح خیال کرده بود مال یکی از فارسی‌مدان هاست که خودش هم پی‌اش پیدا می‌شود. کسی از پی شتر نیامد و شتر رفت و صالح گرفته، دستمال سفره به کمر بسته خمیازه‌ای کشید و در دل کمی آزردن از خودای و در سر پریشان این که به مردم چه جواب بدهد.

صالح در این حال بود که صدا او را ایستاند.

- پس چرا نگرفتیش؟

- از کجا بگرفتم؟

- همان شتر را. می‌خواستی از آسمان برایت بیاورم؟ بر زمین آماده‌تر بود. برایت شتر مهم است یا شتر کجایی است؟ گفتم شتر بگم بگیر. میان کوه و آسمان انتظار کشیدی من از میان تپه و از دامنه آوردم. می‌روم با بادم رمش می‌دهم طرفات بگیر سوار شو. اما بدان که بر و بار هم دارد.
تا آن زمان به بار که بر چیزی بسته می‌شد بار می‌گفتند ولی چیزی که بر جنب چیزی می‌آمد بر بود. روز میوه‌چینان شاید برای باغ روز سوگواری است و هم روز سبک شدن. به هر حال میوه بر است و بار شتر بار.

هیچی از نظر این که خیال صالح را راحت کند به او حالی کرد که هیچ‌کس پی این شتر نخواهد آمد. می‌دانم که باور نمی‌کنی ولی من این داستان را نوشته‌ام. در داستان می‌روی. بر نوشته بر سینه‌ی باد. با سر نوشته می‌شوی، سر نوشته می‌شوی، سر بر سر نوشته می‌شوی تا سرر آخرین و بازی را تماشا می‌کنی.

خیلی زود شتر بر صالح آشکار کرد که بار چه دارد. از همان‌جا که شتر را گرفت تا به خانه برسد دولای خورجیم را نگاه کرده بود و از میان آن جز دو

تا چماق شش‌پر برنزی بی‌دسته چیزی ندیده بود. این‌ها هم اهل جنگ و
مرافعه نبودند.
شد.

این شش‌پر ها به دست یکی از نوه‌های صالح افتاد که چشمش سبز بود. در
همین میان که او به چماق دسته انداخته بود چه می‌شود یکی را با همین
چماق‌ها می‌کشد و بعد هم چماق دیگر گم می‌شود یا چه می‌شود چماقداری
هم‌رمز این چشم سبز پیدا نمی‌شود. در این میان که این اتفاق‌ها بر بار افتاده
بود بر هم خودش را نشان داده بود و شتر داشت می‌زاید.

هیچی. خیلی زود شتر بی‌دردسر زاید و یک کورم‌جی سرخ سرخ آورد. در
فضایی که همه چیز نارنجی پخته بود. شتر که مثل آدم نیست. باید پا بگیرد تا
دهانش به پستان برسد. سر کورم‌جی زود هم‌وار دارش می‌شود. مثل سر
آدمی نیست که دار را بفرساید بر سودای محال.

همان روز اول آشکار مردم ده شد که این کورم‌جی بیش از مادرش آب
می‌خورد. ولی مردم آب‌شان می‌دادند. تا این که زد و این کورم‌جی هر چه
بزرگتر می‌شد بیشتر آب می‌خورد و چند سالی هم شده بود که باران نیاریده
بود. دیگر این اواخر فقط صالح بود که تاب نیزه‌ی زار کورم‌جی سرخ را
نداشت هی می‌رفت آبش می‌داد.

اما کار به جایی رسید که مردم باید بین خودشان و شتر بگزینند. آب کفاف
شترها را نمی‌داد و آن‌ها اگر چه میان‌شان آدم کشته هم افتاده بود. اما حیوان
را نمی‌کشتند. آن پسر چشم سبز سردسته می‌شود با چماقی که آشکار
نمی‌شود لنگ دیگرش کجا رفت که شتر را بکشند و از شرش رها شوند.

صالح راه می‌افتاد که این بار برود از خودای بخواد که شترهایش را ببرد
و خانه را به آرامش برساند.
چشم سبز بر صالح طی می‌کند که اگر تا هفته شترت را از این‌جا نبری
می‌کشم‌شان.

غروب روز هفتم است و خودای نیامده است صالح عصبانی شده رو می‌کند
به آسمان:
- خودای این روز هفتم است که من می‌آیم و خودت را آشکار نمی‌کنی.
اگر...

صدای در سرش درمی‌آید که: اگر چی؟ آن رو به رویت را ببین. گندت هم
به دستت نیست. کدام اگر اگر؟ من آن شتر که داده بودم بردم تو رو اشتر
خود ببین.

صالح وقتی به خانه می‌رسد که چشم سبز شتر را با شش‌پیر کشته و انداخته است کنار چاه. آن کورمچی هم گویا رم کرده بود. چشم سبز پایش دویده بود وقتی آن را نیافته بود برگشته بود به تلافی مادرش را کشته بود. حالا همه از دست این بازی سر هیچ از صالح دل‌خورند که این بازی چه بود که خودای با آن‌ها کرد؟ شتری آمده بود باری پیش چشم آن‌ها زمین نهاده بود. آن بنش چماق شش‌پیر برنزی دم‌گاوی. بری نهاد که علت بود و خود در میانه بازی از بازی بلند شد نهاده و رفته است و این مانده روی دست که به دست صالح در این بازی چه مانده است؟

حالا صالح مانده بود با جنازه‌ی شتری سر دست و دست تنها. هیچی. بیل بر گرفت و دست به کار شد. هیچ‌کس هم به کمکش نیامد. تا شب به تمامی افتاد و صالح در همان گوری که کنده بود به خواب رفت.
- حالا کجاییم؟ روی به روی شترکوه. تا شبی دیگر.

شکار ابراهیم

تا ابراهیم قصابی باز نکرده بود ما برای خوردن حیوان نمی‌کشتیم. تنها شکار پرنده مجاز بود. بلبل و هدهد و این جور چیزها و گاهگاهی رانی از شتر شبان که از کوه پرت شده بود و به دست ابراهیم می‌افتاد.

ابراهیم شکارچی ما بود. مادر ایستاده بود و داشت کلاف نخ‌های سرخ را توی خمره‌ی رنگ بالا و پایین می‌برد که ابراهیم آمد. مادر کلاف سرخ را نگاه داشت تا خوب رنگش چکید بعد آن را برداشت برد دور دار مخ گوشه‌ی خانه آویخت. ابراهیم زیر یک دستش یک پارچه‌ی سفید داشت در دست دیگرش دو چوب صاف. آمد. مادر رفته بود سر خمره‌ی دیگر. ابراهیم رفت از نزدیک به یکی از کلاف‌های سرخ و زرد نگاه کرد و با شادی داد زد: اول از این.

از مادر پرسید: چه رنگ‌هایی گرم است؟

مادر خمره‌هایی را نشان داد که زیرشان روشن بود:

– سرخ و زرد و آبی روشن.

ابراهیم گفت: سبز و زرد و سرخ ولی سرخش‌اش پرت‌تر. سرخی که دست شقایق را یاد کبک کوهی بیاورد. و وسط تابستان و تشباده بودیم ما. حالا ولی کمی پسین بود و مخ‌های توی خانه شلیته‌های رنگی به پا داشتند، زرد و سرخ و آبی روشن. ابراهیم پارچه‌اش را تازه پهن کرده بود که مادر گفت: تو که دفکات را پارسال درست کردی. رنگش رفته است؟

ابراهیم گفت: رنگش که نه زیاد نرفته است. اما کوچک است. به درد بهار می‌خورد که جلوات بگیری و در گل و گیاه پیش بروی تا به کبک نزدیک‌تر شوی. تابستان باید دفک بزرگ باشد که کبک از سه فرسخی ببیند و هوای دشت و شقایق را به یاد کبک کوهی بیاورد.

این را گفت و یک طرف پارچه را داد دست من طرف دیگر را خودش گرفت و از هم فاصله گرفتیم تا صدای مادر در آمد که: آهاوو به این بزرگی چه‌طور نگهش می‌داری و از پشتش جلو می‌روی؟

ابراهیم گفت: جلو نمی‌روم که. آن شکل شکار بهار است. در تابستان باید یک جایی بهارت را بنشانی و کبک‌ها را بخوانی. تابستان نمی‌شود طرف کبک رفت. می‌روند سر کوه، بالا و شکارچی نمی‌تواند طوری برود که دارش آشکار کبک نشود تا به او نزدیک شود. جای شکار و شکارچی عوض می‌شود فصل به فصل.

مادر گفت: من از کار تو سر در نمی‌آورم. اما دیده‌ام که گاهی پرستویی گول سایه‌ی در بر دیوار را می‌خورد و می‌زند بر نقش در با سر و می‌میرد.

به مادر نشان داد که برایش در هر دو طرف لیفه درست کرده است. پارچه‌ی سفیدش را صاف کرد، چوب‌ها را کرد توی لیفه، یک طرف را خودش بلند کرد طرف دیگر را داد دست مادر و به من گفت بروم از خانه‌اش کبک را بیاورم.

رفتم قفس کبک شکاری ابراهیم را آوردم. گاه‌گاهی بود. گاهی بود که می‌دیدم به خواندن در می‌آید و بند نمی‌کند. گاهی ولی نفسش در نمی‌آمد. شکار ابراهیم بند صدای این کبک خانگی بود. کبکی که باید بکباره در آن کوه سوخته در قفس رنگی اش از پشت دفک می‌خواند تا بهار باز آمده در دل تابستان را پیش چشم و گوش کبک کوهی بیاورد.

ابراهیم حاج‌الحجاج ما بود و اولین راهنمای کوه، یکه شکارچی و روز شکار چو‌خای شوشتری بر تن داشت با گمپوله‌های فارسیدان حمایل و تفنگ پران صدپاره‌ی بلژیکی با کلاه گرد سیاه نمدی.

وقتی که من رسیدم هر چند که‌که داده بودم کبک ابراهیم صدا نکرده بود که رسیدم و دیدم ابراهیم دارد با مادر سر بردن من به کوه چانه می‌زند.

مادر می‌ترسید. رضا نمی‌داد. می‌گفت بچه‌ام را می‌بری بلایی سرش می‌آوری. ابراهیم گفت: شکار کل کوهی که نمی‌روم. شکار کبک می‌روم همین نزدیک‌ها. از کمر پشت تنگه دورتر نمی‌رویم.

همان‌طور که ابراهیم می‌گفت کجا و چه‌قدر، مادر رنگ روی دفک سفید می‌ریخت و ابراهیم به آن شکل می‌داد تا وقتی مادر گفت: این‌که همه‌اش شد سرخ، توی صحرا علف دیگر هم هست که کبک را بخواند.

ابراهیم رفت دستی روی قفس ساکت کبک خودش کشید و گفت:
– اصل خبر را این باید درآورد که دیگران برآیند که این صدای چاق از کجاست و چشم‌شان را به این بهار بخواند تا نزدیک‌تر شوند و در تیررس بیایند.

قفس دست من بود، مشکول آب پشت شانه‌ی ابراهیم، تفنگ سر شانه‌اش صبح زود قاطر ابراهیم را سوار شدیم و رفتیم تا رسیدیم دم در تنگه. آنجا قاطر را بستیم و راه افتادیم. یک دست ابراهیم دفک بود، یک دستش تفنگ، مشک آب هم بر شانه‌اش از رگه‌ی ناهمواری بالا می‌رفتیم تا به میانه‌ی کمر برسیم جایی که باید که‌که کبک خانگی می‌پیچید از پشت دفک. در بین راه ابراهیم یکی دوبار برگشته بود و هر بار با صدای که‌که خواسته بود کبک‌اش را به حال و هوای خواندن بیاورد، اما کبک نخوانده بود. یک بار هم ابراهیم

دפק را داده بود به من و قفس را گرفته بود اما چون چوب‌های دפק دراز بود و خوب بسته نشده بود افتادم.

صحنه: وسط کوه. دפק. پشت دפק صدای کبک. سایه‌سار خنکی بود میان کمر. ابراهیم گفت وقتی دפק را زدیم و کبک شروع کرد به خواندن دیگر آفتاب بر سرمان هم بنشینید نمی‌توانیم و نباید جا به جا شویم. این را گفت و یک طرف دפק را داد دست من طرف دیگر را خودش برد آن طرف کشدیم تا صاف شد. بعد او گفت من سر جایم بنشینم تا او آن طرف را میان سنگ‌ها سفت کند بیاید طرف من. هیچ صدایی نبود. یک ذره باد هم نمی‌آمد فقط هوفه‌ی سنگین و وهم کوه بود و گرمایی کشنده. تا حدود ده قدمی پیش پای‌مان صاف بود بعد می‌رسید به کمری که تا هول بلند بود. وقتی که کبک ابراهیم بعد از کلی سکوت به صدا درآمد ابراهیم برگشت خم شد روی قفس کبک و قفس را ماچ کرد. کبک کمی سینه‌گران کرد و خواند. وقتی صدای کبک درآمده بود ابراهیم گوش تیز کرد و به من گفت گوش تیز کنم الان جوابش را می‌دهند. می‌آیند.

موج گرما آمد و صد بار سراب در کوه گرداند و کبک خانه‌گی خواند و هیچ صدایی از هیچ هلی بلند نشد.

گفتم: ابراهیم می‌توانم بروم از جلو تماشا کنم؟
پرسید: یعنی چه؟ از پیشش هم مثل همین از پیشش است اما پیشش روشن‌تر است.

گفتم: حالا بروم یا نه؟
گفت: حالا؟ وسط شکار؟
گفتم: شکاری نیست که هیچ صدایی نمی‌آید. کبک خودت هم از خواندن مانده است. بگذار بروم نگاه کنم.
پرسید: نگاه دارد؟ مگر توی خانه ندیدی؟
گفتم: از این‌جا فرق دارد.
پرسید: فرق دارد؟
پرسیدم: ندارد؟
پرسید: دارد؟
پرسیدم: ندارد؟

گفت: حالا یک کم صبر کن بعد... ولی می‌خواهی چه ببینی؟
گفتم: که در چشم کبک چه گونه می‌نشیند.
گفت: آها!... کبک رنگ شقایق را که ببیند کور می‌شود. باید همه سرخ باشد آن رنگ‌های دیگر برای این است که آن‌قدر شک نکنند. کبک را جز سرخ بهار به خون تابستان نمی‌کشد.

غروب. کبک از خواندن مانده است و آب تمام شده است. پشت دفک گفتیم:
ابراهیم یک صدا در پاسخ کبک خانه‌گی نیامد. نکند نسلش را برچیده باشیم.
گفت: کوگ؟ نسل ورکنده؟ نه، باور نکن. حتما هست.
او که تا این زمان خیلی آرام حرف می‌زد یکباره بلند شد. دفک را جمع کرد.
دفک را داد زیر بغل من، با یک دست قفس کبک خانه‌گی را نگه داشت با
دست دیگر دو تیر هوایی پیچی در کرد و قاه‌قاه خندید:
– دوباره می‌آییم.
او پیش و من پس، با شتاب از کوه پایین آمدیم تا پیش از تاریک شدن هوا به
دم در تنگه برسیم.

باغ بوتراب

سال بر ما دو گونه می‌گذرد: آن که جوانی را در خاطر می‌آورد، این که پیری را پیش چشم نهاده است. با این همه راه اگر راه دل است به بازی پی‌موده می‌شود و بس.

گپ به این‌جا رسیده بود که رسیدم: سه دور دور بند، غروب‌ها که زن‌ها را به حسینه کشیده بودند هواخوری داشتیم. ما دوتا توی قرنطینه بودیم. آن گوشه‌ی حیاط بین دو بند که می‌رسیدیم از کنار بند زن‌های سیاسی رد می‌شد. بار اول که رد شدیم شنیدیم که یکی سوت معناداری زد: تی‌تیو! چیزی که در خیابان پس سر دخترها معنای آخ جون می‌داد. ما در میان دور دوم‌مان به این رسیده بودیم که ممکن است زندانی‌های عادی را آورده باشند برای آزار بچه‌ها که من به شوخی پرسیدم: مگر خودشان بریده ندارند؟ و سکوت شد تا به دور دوم. دور دوم سوت معنادار صدای آشکار شد: آهای خوشگله! من که می‌دانستم چهره‌ی جذابی ندارم به روی خودم نیاوردم. سرم را هم بلند نکردم. اما متوجه شدم که مسی سربرگرداند و نگاه کرد. مسی قشنگ بود. برای آن سن و سال بیست و سه چهار سالگی خیلی هم قشنگ بود. تا تر سر سفره بگذارم آن قدر قشنگ بود که دی‌علی را گرفتار کرده بود. هیچ. رفتیم دور سوم آمدیم باز به همان‌جا که رسیدیم همان صدا درآمد که: آهای، بچه کونی، مگر لالی! و صدای خنده‌ی دوفره بلند شد.

مسی گفت: هاه...

صدایش آمد که در میان خنده به دوستش گفت: دیدی به‌ات گفتم این‌ها همه نام مستعار دارند؟ این نام مستعارش این بود، دور بعدی نوبت تو است: باید نام مستعار آن یکی را درآوری. که به آن کشیده نشد. بعد آن‌ها را برده بودند گویا و ما را هم که بردند بند و رابطه با زن‌ها برید.

آشکار کنم که نه می‌خواهم داستان ساز کنم. نه می‌خواهم دراز کنم. اگر گاهی به داستان‌وارگی می‌زند به این نظر بدار که داستان خود در همین گفت و گوی و میان هم‌نشینی و هم‌دمی نشسته بود. گاهی چیزی چنان شاخ و برگ می‌گیرد که زیر بار شاخ و برگ خود می‌رمبد. رمبیده است تا کی کسی به موقع قلمی از آن برگیرد و بر زمین و زمینه‌ی تازه‌ای بنشانند تا این‌گونه خاک به خاک بگردد تا نشان خاک اولین نماند، جایی که می‌دانی یک خاک بیش نیست و گردان است و جهان را می‌گرداند. باید چیزی باغبانی کند و گرنه بار دار را برده است. آدمی چیزی نیست مگر همین که هست و این هست را هسته‌ای بوده است، دمی بوده است. دمی که دم تو را می‌زند. «روز‌هایت رونده‌اند، بدان!» و روزهای رونده همان رفته است. دوری در

شتاب گذر از دام و گریز، چیزی در هراس شبانه‌ی زندان و آواز رود رودی از کرانه‌ی دور.

پیش آمد که شبی با پنجی و یکی دو ساعت با پری از این بچه‌های از زندان در آمده‌ی عادل‌آباد باشم. گرد هم آمده بودند از جای جای. یک اتفاق. دیگر پا نمی‌دهد یک بار جمعی گرد یک سفره بنشینی و خاطره از یک خاطر رها کنی. به خویش باشی و به بخش‌های ناگفته برآیی تا گفت‌هایی که گاه باید هنر کند تا لطف لطیفه نگاه دارد.

– همواره هم لازم نیست که لباس عوض کنی. گاهی بر گوهری میسرتر است تا بر کیمیاگران که پوزه کجا نهان کنی.

این داستان من است. سر به سر داستان گذاشتن است. سراسری با آدم داستان بس است. جدی بس است، کمی شوخی و سرسری سراغ آدم داستان برویم. – آناتومی؟

نه. عاقلانه‌تر. رازگشایی. کمی پرسان. این که همین دم باهش آشنا شده‌ام. در گپ و گفت میان من و موسا نامش بوده است و جای به جای داستان زندان نام‌اش پیش آمده است اما او را ندیده‌ام. نامش ابول است. مستعار هم نیست. نام مستعار آبی‌ل بود وقتی شبان رنگینک را پس زده بود و شکار را خواسته بود. در آن پرس و اسپین.

ابول فوتبالیست برگزیده‌ی تیم جوان‌ها شده بوده است. به اتفاق. به یک رهگذر عادی در خیابان امروزه می‌برد. نه مثل من دستش کوچک است که به چشم نیاید نه چون ایرج پهنای سینه‌ای و بالای که در برابرش احساس خردی کنی. میانه است و میان داستانی آمده است. آدمی است با چهره‌ای که هر روزه از کنار می‌گذرد. شیطنتی خسته در گوش چشم میان چشم و گوشه‌ی عینکش نشانی آن روزها است. باید دست کم یکی دوبار در چهره‌ی یکی دو شاهد تماشا کنی و پریدن بی‌هوای بالای پلک شاهد را دیده باشی در رفت و آمدش به سوی اعدام. ابول دوبار از اعدام جسته است، یکی هزار و سیصد و شصت، یکی هزار و سیصد و شصت و هفت، به روز فلان تاریخ ملک داوری.

این دو تاریخ را گفتم که یکی دورانی بود که سبک سنگین می‌کردند تا زندان پر نشود، دوری بود که سبک می‌کردند. می‌زدند. مدام. دوری بعدی می‌خواستند تمام کنند و از شر زندانی که همه‌اش تواب اعلا بود رها بشوند. این چنین تو ابیتی.

این‌گونه از توبه به توبه می‌رسیم و من به تو می‌شویم. راوی عوض می‌شود. رگ و ریشه‌ی توبه به روز امروزه. این دو روبرو شدن که حالا با خنده از آن می‌گذریم.

به دود آتشبازی سال‌های هزار و سیصد و شصت تا هزار و سیصد و شصت و هفت نمی‌رسی مگر که دوری در آن بوده باشی. دورانی که باید برای نسل بعد از ما نشانه‌ای می‌شد نشد. روزهایی که جدا می‌کردند و می‌پریدند و می‌پریدند برای زدن، بریدن زیاد شده بود. چپ از اعدام، مذهبی از دار، توبه از نواب. این‌ها چنین شب‌هایی داشته‌اند. چندین سال. اعدام تأیید با نظر زندان. نظر زندان.

- نظر کی؟

- نظر بوتراب. رئیس زندان. اصلاً فسایی بود اما از بچه‌گی آمده بود پر میدان ولی عهد که شد ولی عصر. بساط پهن می‌کرده روی زمین، بعد گاری گرفته بود جنس‌هایش را سر گاری در کوچه‌های محله می‌چرخاند. یعنی از آن جایگاهی برخوردار نبود که مردم پی ریز تا بپزش باشند. از مهر نماز تا جوراب نایلونی و زیورالحاجات می‌فروخت.

- زیور الحاجات چه بود؟

یک کتاب پورنوی اسلامی. همه‌اش سر این بود که زن باید کون بدهد یا نه. دلایلی شرعی و عرفی آورده بود تا آیه‌ای را ثابت کند و بر اساس آن کون زن‌ها را پاره کند. از آن کتاب‌هایی بود که محال بود در آن سن و سال دستت بگیری و جلقیدیت نگیری. اما وقتی کتاب را می‌بستی چندشت می‌شد. آخرش نوشته بود چه تنقلاتی پیش از هماغوشی نخورید و چه نرم‌کننده‌ها بخورید که راحت بره و بیاد و از تو زخم نکند.

راه خیش شما را خدا می‌زند. آن زن که خوابیده است مزرعه‌ی شما است. از هر طرف که خواستید درآیید.

پای این آیه میان آمده و ممنوع شده بود. خواستم از آن‌چه روزگار پس سر ما نوشته بود کمی باز شود. این گاری‌اش بود و نماز شب و صبحش را هم در مسجد ولی عصر می‌خواند. مسجد آقا.

اگر به دیدار این آقایان بروید به گرفتاری زندان می‌رسید. اگر به این امید می‌روید که راه به آقای گنده‌تری ببرید کور خوانده‌اید. این‌جا هرکس خود آقای گنده است. این‌ها همه دوری در زندان بوده‌اند. الفبای زندان توی دست همه است: قدر دم دانند. این‌جا که برسی داستان کوتاه است.

- هیچی. بند خلوت شد. ما شده بودیم سه چهار نفر که جمع‌مان کردند آوردند میدان ولی عصر، از آن طرف هم یک دسته حزب‌اللهی با علم و کتل سر

رسیدند توی میدان قاتی هم شدیم و چند دقیقه هم ترافیک بدجور شد بعد یک شال منقش به جوش الکبیر هم انداختند گردن مان و مرگ منافق، مرگ بر کمونیست زدیم ول شدیم. با تاکسی خودم را رساندم خانه. بعد از چند سال؟ هیچی. آمدیم خانه.

– از شر و شور سال آزادی دودی سنگین مانده بود در هوا که نفس‌ات را پس می‌برد. تابستان سال هزار و سیصد پنجاه و نه بروی زندان، داستان‌های سال‌های تا هزار و سیصد و شصت و هفت را ببینی و در بیایی!

– از بس آن‌جا گشنه‌گی کشیده بودیم که از همان روز اول عادتم شد. هر روز می‌آمدم کمی غذا برمی‌داشتم می‌رفتم همان‌جایی که گرفته بودند تا کی گدای زار یا معتاد خرابی پیدا شود و غذا را به او بدهم تا زد یک روز حضری که رفتم اداره‌ی سپاه گفتند بازجو خواسته‌ات. امضا نبود دیگر. باز گیر افتاده بودم. داستان سر به سر و در به دار گذاشتن نبود. جایی نیامده بود، نیامده است که آن حکم دار معلق چه شده است. می‌خواستند دیگر زندان نداشته باشند. همه آزاد. اما آزادی:

پرسید: گیر از کجا می‌آید و گره از کجا است؟
گفتم: نه گیر، نه گره، رها، بیا.
نیامد.

– یک روز تکیه داده بودم به نارنجی کنار چهارراه کوچکی و دور و بر را می‌پاییدم یکی را پیدا کنم غذا را به او برسانم که دیدم یکی با چهره‌ی ژولیده و زار کمی منتظر رد شدن ماشین‌ها ایستاد اما خیلی زود با شتاب زد از میانشان بگذرد. من داشتم نگاهش می‌کردم که دیدم یکی از تواب‌ها نمی‌دانم از کدام طرف به او رسید. چیزی به هم گفتند و از هم جدا شدند. من رفته بودم لب خیابان. آن تواب همین که چشم‌اش به چشم من افتاد جا خورد. انگار باورش نمی‌شد که من آزاد شده باشم. شاید هم خیال کرده بود من بریده‌ام و مثل خودش سر خیابان منتظر چهره‌ای آشنا می‌گردم که لو بدهم. دو سه قدم فاصله میان مان بود که آن گدا رسید. غذا را به‌اش داده بودم داشتم برایش توضیح می‌دادم که توی غذا چه است که آن تواب برگشت دست بر شانه‌ی من گذاشت: مزاحمتان نمی‌شوم برادر. خدا حافظ.

– خدا حافظ.

دیدم این بازجو پيله داده است که نکند این غذا خودش نشانه‌ی قراری، چیزی با کسی باشد. توی پرسش‌هایش می‌دویدم که بدانم که چه شده است. باید خیلی زود حالی‌اش می‌کردم که رمز و نشانه‌ی نیست که هی هر بار قراری را بسوزاند و به گدایی برسد.

خلاصه، میدان هوسبازی و هرچه و ناچهای برای من جستجوی خاطره‌ای از آن تابستان رفته بود. کسی رغبت به دیدارت نداشت. آشنا به دیدن آشنا سریرمی‌گرداند و الفرار. تنهایی سنگینی بود...

- از تیر مستی درآ. شد که شکار مستان کنی؟ پا داد مستی را شکار کنی؟

- جایی نروی، کاری نکنی که رفتن سر قرار را در خیال بازجو بیاورد. من هنوز هم دادگاهم همان دادگاهی بود که حکم دار داده بود و از مرکز برگشت داده بودند همان اعدام. زمان: بسته به نظر زندان. این هم داستانم بود. می‌رفتم توی شهر می‌گشتم اما سعی می‌کردم دوبار از جایی رد نشوم که خیال قرار را به خاطر بازجو بیاورد. تعقیب را به امان آورده بودم.

- هیچی. ول‌مان کردند. آدمم خانه. حالا خانه را به کار زده بودند. خانه‌ی سر میدان را فروخته بودند و یک خانه‌ی کوچکتر خریده بودند تا هم خانه‌ای داشته باشند و هم زندگی را بچرخانند. ما دیگر در آن محله زندگی نمی‌کردیم. خانه‌ی میدان ولی عصر چسبیده به میدان، جای بزن بزن بود. جایی که تظاهرات چپ‌ها و حزب‌اللهی از آنجا آغاز می‌شد. من خیلی زود کاردک موکت‌بری در ران زن فرو کردن را دیده بودم. جایی که عروس اراکات را به تاققت می‌فرساید. داستان هما خواهر موسا است که دیدارش دیگر دست نداد تا بعد از زندان. موسا و بچه‌ها می‌آمدند و ما در کوچه فوتبال می‌زدیم که آن اتفاق شد. توی آن گرفتاری‌ها و شلوغی‌ها کار فوتبال من به جایی رسید که تابستان پیش از گیر افتادن من را فرستادند برای یک مسابقه‌ی بین‌المللی و کارمان در فوتبال داشت جلوی چشم همه می‌گذشت.

یکبار به خودت می‌آیی. به خود خودت. کجا نشسته باشی خوب است؟

کابوس من از روزی شروع شد که شک کردم اگر شکار همان لحظه‌ی چشم باز کردن و بستن نگذرد، طول بکشد چه پیش می‌آید؟ تنم می‌لرزید. می‌ترسیدم خطا کنم. این‌جا بود که گرفتار شک در شکار شدم. به جایی رسیده بودم که دیدم نمی‌تواند آن‌چه پیش روی نهاده‌اند و من با هم باشم. حالا جایی را خیال کن. میدان ولی عصر خانه‌ی ما بود. مثنی مغازه و آن جلوش یک فضایی به چند قدم که یک نیمکت جای نشستن نهاده بودند. آنجا چشم‌انداز باز می‌شد به فضای میدان که میانش یک بارگاه درست کرده بودند و جای نماز جماعت داشت. دیدم سه بار است، هر جمعه سر صبح می‌روم آنجا می‌نشینم. همان ساعت‌هایی که میدان قروق می‌شد. این را هما، خواهر موسا به یاد من انداخت. وقتی که چون هیولایی درآمد. آن صحنه‌ی اول فقط

پشت هما را دیده بودم با خونی که از رگ ران پانزده شانزده سالگی‌اش شتک زده بود بر دیوار خانه و بر پیشانی من. این دم بود که هما را در اتاق دیده بودم و او یک باره از جا جهیده بود با پشت لخت.

همای رفته در خیال را خال خیابان شدم و نشد. در همان هفت روز اول که از زندان در آمدم از حال و هوای هما خبردار شدم.

بچه‌هایش را نیاورده بود. نه این‌که آوردنی در میان بوده باشد. نه جای آوردن نبود. اما من خبر داشتم که دارد نوه‌دار می‌شود. حیرتم از جایی بود که مثل یک بازجوی کارکشته من را کشید به گوشه‌ای. جایی که پیش‌تر همان اتاق خلوت‌مان بود:

پرسید: این‌جا چه می‌کنی؟ سه روز است پشت سر هم در این ساعت نشسته‌ای با بسته‌ای به دستت. با کسی قرار داری؟
این را گفت و ول کرد رفت.

مگر نه قرار ما هر هفته بعد از نماز جماعت و در سپاه بود؟ باید از این که کی طرفت آمده است و طرف کی رفته‌ای بگویی. آماده بودن برای هر پرسشی. حالا این داستان تو است که دوبار با نظر زندان از اعدام جسته‌ای. در این مسیر راهی با بو تراب هم آمده بودم. پشت فرازی که ناگهان از این رو به آن رو شوم نبودم. چپی نبودم که وقتی کارش ثابت می‌شود که عمامه به سر کند.

یک بار ابوتراب من را کشید گوشه‌ای و پرسید: از بالا چه خبر؟
پرسید و برای پاسخ نماند.

خدا می‌داند از کجا خیال می‌کرد در بالا جایی من را حمایت می‌کنند که اعدام را بسته به نظر زندان نهاده‌اند و آن دوستم را یک‌سره اعدام داده‌اند. وقتی که فتوا آمده بود که هرکس که در رابطه با سلاح بوده است به هر شکل باید معدوم شود. بعد از این داستان آن دوست‌مان را زدند. ما دوتا از بچه‌گی باهم بودیم. بو تراب نسلی از ما بزرگ‌تر بود. سر میدان مغازه داشت. جق‌جقه و دستمال و تی‌شرت و آفتابه و جارو و جنس‌های پنبه‌ای می‌فروخت. ما را راه می‌انداخت برای مسابقه‌های دوره‌ای میان بچه‌های محله‌ها. هر بار هم هی همان تی‌شرت‌های فروشی را می‌کردیم تن‌مان بعد از مسابقه آن‌ها را جمع می‌کرد بی‌که بشوید کمی گلاب به آن‌ها می‌زد و می‌فروخت‌شان تا باز لباس‌های نو برسد. این بود که همه‌ی بچه‌ها به حرف‌اش بودند. همین که نشده بود ما در دو مسابقه یک لباس تن‌مان کنیم در جایی که خیلی از محله‌ها اصلاً لباس فورم نداشتند خودش دنیایی بود. چندان طولی نکشید که پیراهنی که شماره‌ی من را داشت همیشه پیش‌فروش شده

بود. می‌دانستیم. آشکار بود که کدام یک از بچه‌های محل می‌تواند تی‌شرت بخرد و کی نمی‌تواند. بوت‌راب مسجد و فوتبال را با هم پیش می‌برد. کاسب امینی هم بود. به سود کمی راضی بود. ما دوتا همبازی بودیم اما بازی من بهتر شده بود. تا این که زد و شلوغی انقلاب بالا گرفت و خبرنگارهای خارجی می‌خواستند به محله‌ها نزدیکتر شوند و سر از راز این شورش درآورند. اتفاقی شاهد بازی ما شده بودند و از قضا یکی‌شان هم گزارشگر یکی از کانال‌های معتبر فوتبال غرب بود. هیچی. آقا این‌ها قرار گذاشتند و آمدند توی محله‌ی ما که آن وقت هنوز ولی‌عهد بود اما آرام آرام بین جوان‌ها داشت نام ولی عصر جا می‌افتاد. آمدن این‌ها توی محله باعث شده بود که هم پاسبان‌های محل و هم ریش‌سفیدهای محله به‌اشان بربخورد. ریش‌سفیدها که در کله‌اش آقا نشسته بود ناراحت بودند که آن‌ها به جای رفتن و پرسیدن از آقا راه افتاده‌اند به اندرونی. می‌گفتند اول باید بیایند پیش ما یا شما آن‌ها را سر قرار قال بگذارید. هیچ اشکالی ندارد. لازم نیست همیشه مهمان‌نواز بود. خلاصه، حالی بوت‌راب کرده بودند. من و بوت‌راب و او راه افتادیم رفتیم پیش آقا. می‌خواستیم حالی‌اش کنیم که این‌ها کانالکی هستند که بیش از خیرخواهی به گردش توپ بها می‌دهند. جایی بود که سر و صدای شورش مردم ایران بالا گرفته بود و این شبکه چیزی از سیاست برای فوتبالیست‌ها گزارش می‌کرد. جایی خالی در بازار بود و قرعه به نام ما افتاده بود. اما تا ما برویم و آقا و بوت‌راب شور و مشورت کنند آن‌ها یکی دو گزارش فرستاده بودند و کلی از من به عنوان یک فوتبالیست و امید تیم ایران گپ زده بودند و کار به آمدن نام من به خبرهای ورزشی رسمی رادیو تلویزیون کشیده شده بود و همین باعث شد که خیلی زود از طرف اردوی تیم ملی جوان‌ها بیایند سراغ من.

این بود که ما فوتبال را داشتیم و همراه با شورش پیش می‌آمدیم تا زد و انقلاب شد و چپ و راست آشکار کرد. من میان چپ و راست که همه از بچه‌های دیروز محله بود نشسته بودم. بین موسا این‌ها که چپ شده بودند و او که مذهبی شده بود اما خیلی زود مجاهد شده بود. این دو دسته سخت در گیر با حزب‌اللهی‌ها بودند که باز از بچه‌های محل بودند و سرشان را آقا در دست داشت. اما ما، من و دوستم هنوز گاه‌گاهی مغازه‌ی بوت‌راب را می‌گردانیدیم وقتی که کار داشت جایش می‌ایستادیم و همه می‌دانستند که دوستی‌مان خیلی در هم گره خورده است.

از تراب تا تراب شب می‌گذرد در سال‌های سربی و اژه‌ای.

پرسیدم: از همین دمی که به‌ات اعلام کردند و صدایت زدند وسایلت را جمع کن بگو. وقتی به بچه‌ها گفتم چی را جمع کردی؟ که چه‌اش کنی؟

گفت: چیزی نبود که. هیچی. مگر چند لباس پوشیده. رسم شده بود صدا که می‌زدند جمع می‌کردند تا به خانه‌واده‌ها بدهند. می‌دادند. گاهی نمی‌دادند. پرسیدم: چرا به بچه‌هایی که می‌ماندند نمی‌دادید؟ گفت: برای‌شان مسئله می‌شد. به این داستان‌ها حساس بودند که کی تا دم آخر با یکی از خبیث‌ها هم‌دم است. اگر کسی چیزی به دیگری می‌داد خیلی یواشکی و زیرجلکی بود که کسی خبردار نشود. دورانی بود که بعضی‌ها دیگر چون چیزی برای گزارش پیدا نمی‌کردند از خیالات خودشان گزارش می‌کردند. خودشان را می‌شکافتند. باید آشکار می‌کردی که تنهای تنهایی، بریده‌ای و به احدی کار نداری. بودند که ممنوع‌المصاحبه نشده بودند اما خودشان نه با کسی حرف می‌زدند نه به حرف کسی گوش می‌دادند. الا حسینیه که برای ارشاد می‌رفتند. جالب بود که اگرچه چشم‌بسته می‌بردند و چشم بسته بسته می‌رفتند یا دار می‌زدند. ما تا دم آخر ساعت‌مان را داشتیم. از وقتی که ساعت می‌دادند و به زمان می‌آمدی. دور بازجویی در بی‌زمانی می‌گذرد. لازمان. چنین جایی.

پرسیدم: در همین بین گرد کردن دارایی و اکنش بچه‌ها چه بود؟ گفت: تازه ی تازه نبود که. پیش از ما دوری و دورانی گذشته بود و کس‌ها به دفاع از اندیشه‌شان رفته بودند. دورانی است که به بریده رحم نمی‌کنند. محمود گیلک بیش از پانصد نفر را در خیابان شناسایی کرده و به زندان کشیده بود. تیر خلاص هم به اعدامی‌ها زده بود. اما یک نکته را که ناگفته گذاشته بودی به هر دلیل روزی رو می‌شد روزگار تو را می‌گرداند. خُب، این آن کنشی نیست که واکنش بیاورد. از زانو می‌رمباند و با پیشانی به خاک می‌آورد در سکوتی کوموار. نه سر سحر، سبک به دشت و نسیمی به لاله‌ی گوش. جایی که نه دار یاری‌ات می‌کند نه دیار، دیاری نیست که یاری‌ات کند. گیلک با پوز خونی سر از گل بر گرفت و پنجه بر آسمان سقف بند کشید: خدا، خدا، خدا.

بوتراب به توابعها گفت خفه‌اش کنید. مردک مُرایی.
- منو نکشید. هرکاری که گفته‌اید کرده‌ام، هرکاری که بگویید می‌کنم... دست کم نه دار، تیرباران.
بوتراب گفت: ببریدش.
به دارش کشیدند.

من جای آن‌ها نشسته بودم. دیده بودم که کسی را صدا زده‌اند. اما واکنش‌ام چه بود؟ هاها. هیچ! این راه را همه من رفته بودم و باز آمده بودم. حس و حال نیست. مرگ را توی چشمت می‌کند. توانت را، وزن در وزنه، ارج جان‌ات را.

- حکمت اعدام با نظر بوتراب بود. بوتراب را هم می‌دید؟
- هاها.

نمی‌خواهم و گرنه می‌شود از تو داستانی برآورد که برای سه ماه دست به دست بگردد. برگردیم وصف آن همنشینی‌ای کنیم که مکرر نمی‌شود. می‌گوید: داستان من بوتراب و او، همان دوستم را سه روز گیر. نشان سه سال و آن سه روز راه به سه دم و بازدم بخوان. سال پیش از شورش و فویتال، سال شورشی و سالی که به آن می‌رسیم. سال آزادی من. افشردی بوتراب می‌شود کسی که چشم‌اش را فویتال برده است و دلش را یاد امام‌ها. دل نازک تا بخواهی. سر حسابگرش را ترازو و ذرة‌المقال برده است. فکر آن دنیا هم هست. یک بار آشکارا گفته بود دیدیم و رفتیم دیدیم نه واقعا آن دنیا هست. ضرر نکرده‌ایم. تا این‌جا هم آمده بود. سر و دل بوتراب را دین برده بود و دین با بازی زیاد میانه‌ی خوشی نداشت. جایی در زبان او دین همان عیناء‌المرضیه بود. آن لب لباب لعبتکش!

این بوتراب بود که سنت نهاده بود ما بعد از هر بازی به حمام شهر می‌آمدیم با لباس‌های فورم. او پیش و ما پس سرش. این اواخر همیشه چند گل به کیسه‌ی محله‌ای داشتیم که می‌آمدیم تا لباس‌ها را در آوریم به دقت تا بزنیم و تا ما دوش بگیریم او لباس‌ها را گلاب زده باشد منتظر بنشیند که ما در آییم. اما تو؟ پی داستانی یا نسب‌نامه‌ی من؟

- پی چند نام، از جامه تا جام. پی هیچ‌کدام.

- من هستم و همزادم و بوتراب.

- کدام همزاد؟

- دوستم.

- نامش؟

- مهم نیست. یکی از زده‌ها بگیر تا به آن برسیم. بگیر او. که غایب است. تا رونقی به شب بدهیم داستانی را بیاورم. آقای کوشکی. رنگریز ماهر فرش‌هایی بود که عشایر دور و بر می‌بافتند. خودشان بند درست می‌کردند و او برایشان رنگ می‌کرد. اما از وقتی بندهای رنگی آماده به بازار آمد رفت فرش‌فروشی زد و کارش زود گرفت. کوشکی که به عهد جوانی و رنگ ریزی توده‌ای شده بود توده‌ای نمانده بود. بازاری محترمی بود هم اهل کتاب هم پیش‌رو در امور خیریه. هم او بود که به توصیه‌ی آقا اولین وام را برای بوتراب جور کرده بود که گاری خرید. بانک نبود. خودش با بهره‌ای به قدر بانک به آن‌ها که اعتبار نداشتند قرض می‌داد. این‌طور این بابا برای خودش رفته بود در بافت بازار. وقتی که شورش بالا گرفت و به خانه‌ها رسید دختر کوشکی هوادار مبارزه‌ی مسلحانه شده بود و پسرش چپ چپ بود. دو بار او را آورده بودند. هر بار به خاطر یکی از بچه‌ها. مدتی کشیده بود و رفته بود. بچه‌ها می‌شناختندش. اما کسی خبر نداشت که توده‌ای بوده است. دخترش را زود اعدام کرده بودند. اما پسرش طول کشید. این بار سوم دیگر به خاطر خودش آمده بود. درازش نمی‌کنیم. این اواخر که سازمان مخفی حزب توده لو رفت آمد تو. حالا به جرم خودش می‌کشید. پانزده سال.

بوتراب هم گاهی هوایش را داشت. می‌فرستادش بیرون گاهی. مانده بود روی دست خودش و دست همه. شصت و پنج سال، هفتاد سال را داشت همان زمان که ما بیست سه و چهار بودیم. مثلاً وقتی که سیگار ممنوع شده بود او را اجازه داده بودند بعد از هر نمار وعده یک سیگار بکشد. سیگار هایش را می‌رفت از دم در یکی یکی می‌گرفت. نماز صبح و ظهر و شب یکی داشت. با همین هم حال می‌کرد تا زد خواست قدمی در توابیت بردارد. آمد گفت برادرها برای این که من با نفسم مبارزه کنم و قدم در راه توابیت واقعی بگذارم. از این سیگار، از این تعلق خاطر گذشتم...

باید دو روزش را به خاطر بسپاری. روزی که دو ضربه شلاق خورده بود و روزی که هفتاد و سه ضربه خورده بود. این کوشکی یک مدتی سیگار نکشید ولی هر جا که می‌دیدش دهنش پر بود. هی می‌رفت از فروشگاه زندان کشمش و پسته می‌خرید و کمپوت. تا خسته شد و آمد که نه برادرها برای سلامتی جسمی و روحی‌ام بهتر است سیگارم را بکشم. که توابها کشیدندش زیر بازجویی که تو چرا در قدم اول توابیت مانده‌ای؟

دیگر سیگار از یاد همه رفته بود حتی کوشکی هم از خیال کشیدنش درآمده بود که خیالش بر سر من افتاد. جایی که تمنا جار بزند آهای! زیر آن سایه‌بان و سر آن نیمکت. زیر آلاچیق زندان بوتراب. دور توابیت بود و تسبیح آزاد دنده بود. تسبیح مد شده بود همه داشتند و هی چرک می‌انداختند. از سی و یک دانه شروع می‌شد تا به هزار و یک دانه برسد. کار هرکسی نبود که این قدر دانه از مغازه‌ی زندان زندان بخرد. دیدند تسبیح خودش شده داستان و سر این بچه‌ها را گرم کرده است. آمدند تسبیح را از دست بگیرند. یعنی خلاص‌تر داستان کوشکی را داستان کنیم. این آقای کوشکی را روزی تصور کنیم که تسبیح به کل ممنوع است.

ما نشسته بودیم در حسینیه زندان و روز اول ممنوعیت تسبیح بود. روز روزه‌ی تسبیح بود. می‌خواستند داستان همین تسبیح را به یاد ما بیاورند و زین العابدین را. آن تواب واقعی. این جا را گوش کنید:

«یک مدتی تسبیح مده شده بود. خط شده بود. یک جور اپیدی شده بود. دیدند و فهمیدند که انگار یک جور خط آمده است. تسبیح آزاد بود. آمدند یک خط دادند که تسبیح ممنوع و هرکس تسبیح توی دستش داشته باشد به ازاء هر دانه تسبیح شلاق می‌خورد. یک نفر بود به نام آقای کوشکی. توده‌ای بود و زمان شاه هم زندان کشیده بود. از زندان که در آمد مفقود شد. کسی نفهمید بر سرش چه آمد. دوره‌ای بود که کار ارشادی می‌شد. یک آخوندی می‌آوردند برای‌مان سخنرانی می‌کرد. در همین دوره کوشکی گفت: ارواح باباتان مگر می‌توانید از ما تسبیح را بگیرید؟ یادم است باشی بود که

می‌گرفت می‌برد و شلاق می‌زد. آقای کوشکی دو سنگ درشت را ساییده بود. مهره کرده بود. به نخ کرده بود و در میان مراسم شروع کرده بود به چرخاندن و بلند کردن صدای چک چک! بردندش. دو تا شلاق به اش زدند به خاطر آن تسبیح دو دانه‌اش هشتاد ضربه هم برای این که نظم سخنرانی را به هم زده بود.»

این کوشکی از آن‌ها بود که راهی را با سازمانی آمده بود، بیرون و اندرون یکی شده بود. هیچ نداشت. پسر و دخترش را زده بودند. حالا رو شده بود که او هیچ گاه از حزب توده نبریده بوده است. یعنی که در ریای کامل آمده بود. تواب شده بود با آن خط حزب توده که با میانه دمساز شو و بیا و سازی غریب سر نده که سرت نام آور شود. بکش. می‌کشید. می‌آمد.

دور دور توایبیت بود و تسبیح باب شده بود و این که کی تواب‌تر است که عفو بگیرد. بیرون بیاید و گرنه سر موضعی و این حرف‌ها نبود. باید می‌نشستی و راه پیدا می‌کردی تا چه گونه به گوش تصمیم‌گیرنده‌ها برسد که به راستی بریده‌ای و هیچ نداری. هیچ امیدی هم نداری. همه‌ی امیدش تویی. تو. او که می‌خوانی. چیزی از بن دل به دل زندان زند. باید نشان می‌دادی که به کار هیچ کس و هیچ چیز کار نداری.

یک روز من ایستاده بودیم که آقای کوشکی آمد. سلولشان رو به روی سلول ما بود. در اتاق‌ها تقریباً هم‌زمان سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کردیم بعد قدم زدن توی بند آزاد بود. تسبیح ولی ممنوع شده بود و با خودش یک حکم تازه آورده بود ممنوع‌المصاحبه. من ممنوع‌المصاحبه بودم و او نبود. آمد کنار من به احوالپرسی که برای خودش هم کم خطر نداشت. همه خبر داشتند که ما ممنوع‌المصاحبه هستیم. از او احوال پرسیدن و از ما هوا. ما به لالی محکوم شده بودیم باید با میم به هم حالی می‌کردیم. این آقای کوشکی در آمد که برادر من پیشتر آینده را تیره و تار می‌دیدیم و در خواب و خیالم سگ بود، حالا که به توایبیت تشرف پیدا کرده ام همه آهو و غزال می‌بینم. گفتم: آقای کوشکی، کوشکت سوخته، این خبرها را به دیگری بگو.

گوشه‌ای شدیم از این در و از آن دیوار درآمدیم که همه تواب شده بودیم. نتواب نمانده بود. حالا در کنار همین روزگار از زندان بوت‌راب به بخش زنان برس به داستان دی علی و به بندش. دی علی یکی از آن زن‌های بی شوهر بود که هیچ‌کس نه علی اش را دیده بود، نه بابای علی اش را می‌شناخت. زیر چادری که چندان کلفت هم نبود جین می‌پوشید و کلت می‌بست. و بلد بود طوری بایستند که باد که می‌آید چادرش را باز کند و کلتش را بنماید. کلت می‌بست و برمی‌داشت زندانی‌های زنش را به نماز جماعت و سینه‌زنی و محرم و این جور برنامه‌ها می‌برد. جمع‌شان می‌کرد و می‌برد

و می‌آورد: این اواخر هر هفته پنج‌شنبه آن‌ها را می‌برد به زیارت خاکستان که دور نبود. پیاده می‌بردشان. شده بود که برای مراسم خاصی آن‌ها را سوار کند ببرد. می‌برد. یک بار غروب تنگ که از خاکستان برمی‌گردند در بین راه برمی‌گردند زندانی‌هایش را می‌شمارد. شک می‌کند که یکی کم باشد. دوباره می‌شمرد. سه‌بار می‌شمرد و یکی کم می‌بیند، غش می‌کند می‌افتد. چندان از دخترها دی‌علی را کول می‌کنند، بقیه هم پی‌اشان می‌آیند تا زندان و خودشان و دی‌علی را تحویل می‌دهند. توی زندان دی‌علی به هوش می‌آید و می‌بیند همه‌ی زندانی‌هایش هستند.

به آن‌ها گفته بود پی این را می‌گیرم که اجازه‌ی سینما هم برای‌تان بگیرم. بعضی از زندانی‌های عادی دی‌علی را می‌شناختند. می‌گویند یک بار در وسط حال دادن به یکی از بچه‌ها یکبارہ دم گرفته بود: کولتوم کو، کو کولتوم.

گفتم که گاهی به گفتمی می‌رسی. بیشتر ولی به چیزی که باید هنر کند تا بتواند لطف لطیفه نگاه دارد. در در میان صدف می‌رود و آب چشم از هر سو. این دی‌علی که گفتم حکایتی داشت با یکی از بچه‌ها که همان اول گپ نام‌اش رفت. می‌گفت من آش لاش افتاده بودم ته سلول، تنها. دری آهنی داشت و در میان و بالایش دریچه‌ای داشت، چشمکی برای دیدن زندانی. برای وضوی سه‌گانه در باز می‌شد و به دست‌شویی می‌پردند. هر روزه، روزی سه بار فاصله‌ی این سلول تا دستشویی را با چشم‌بند می‌رفتم و می‌آمدم. باید وقتی که می‌گفتند خودمان چشم‌بند زده آماده می‌ایستادیم. چشم‌بندها کهنه شده بودند، پیر بودند و جا به جا کش‌هاشان پاره شده بود با چشم بسته هم می‌شد سیاه سفیدی دید و دانست که راه‌رویی است که یک راست به دستشویی می‌کشد. چشم‌بند برای چه بوده بوده است از اول حالا برای من یک سنت، یک رسم زندان بود. و گرنه آن راه‌رو باریک نه چشم‌انداز به جایی داشت، نه دوره‌ای بود که کسی کسی را ببیند و چیزی رد و بدل کند. دور تواییت بود.

حالا من چرا این‌جایم بماند. بعد از یک کتک‌خوری و انفرادی دراز که طی کرده بودم فهمیده بودم که آن‌ها خیال کرده‌اند من رازی را ازشان نهان داشته‌ام. بریده بودم. همه بریده بودیم. آن‌جا حی، زنده، بریده بود و سعی می‌کرد حد بریدنش را به زندانبان نشان دهد. باید از دل و جان به تواییت برود.

– بزرگان توبه را چه گفته‌اند؟

«توبه: پیمانی است که شخص با خود می‌بندد تا گناهی را که مرتکب شده است دیگر تکرار نکند و این با احساس پشیمانی و ندامت توام است:

- قحبه‌ی پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند؟

امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد و هدیه‌های ولایت‌داران به رسم آوردند و نشاط و شراب رفت سخت به سزا، که از توبه... تا این روز نخورده بود.

توبه در لغت رجوع است و در شرع ندامت از گناه. حقیقت توبه آن است که سالک راه خدا آنچه را که مانع راه وصول او به محبوب حقیقی است، از مراتب دنیا و عقبا اعراض نموده روی توجه به جانب حق آورد. توبه چهار مرتبه دارد: الف: توبه‌ی کفار که بازگشتن از کفر است. ب: توبه‌ی فساق که بازگشتن از کارهای مناهی است. ج: توبه‌ی ابرار که بازگشتن از گناه ذمیمه است. د: توبه کاملان که برگشتن از غیر حق است.»

رکن رکین توبه ولی همان سوره‌ی توبه‌المدنیه است: همان که چندان شتابناک و عاصی سر می رسد که بسم الله ندارد.

«هرگاه آیه‌ای نازل شود برخی از روی انکار می‌گویند این سوره بر ایمان کدام یک از ما افزود؟ آن‌ها که به حقیقت اهل ایمان‌اند بر ایمانش بیفزود و بشارتشان بخشید. اما آن‌ها که در دل بیمارند این سوره خبثی بر خیانت ذاتی‌شان خواهد افزود تا کافرانه جان بدهند.

هرگاه سوره‌ای نازل شود بعضی از آن‌ها به بعضی دیگر از روی تمسخر و انکار اشاره کنند و گویند آیا شما کسی از مومنان در محضر پیغمبر دیده و شناخته است یا خیر؟ اگر ندیده‌اید برخیزید این سوره را نشینده برویم. آن‌گاه همه برمی‌گردند و خدا آن‌ها را می‌بخشد که مردمانی بسیار بی‌شعورند.

پس ای رسول ما هرگاه مردم مقام تو شناخت و از تو رو گرداند بگو که مرا خدا ام الکفایت است که جز او خدایی نیست. من توکل در او کرده‌ام که رب عرش اعظم است.

برآءة من الله و رسول الی الذین عاهدتم من المشرکین:

حالا گوش گشایی: ای مشرک خبیث، ای نپاک از بن جان. بر شما مشرکین چهار ماه دیگر مهلت داده می‌شود در زمین به آرامش گردش کنید و بدانید که شما بر قدرت الله غالب نخواهید شد. همان خدا کافران را خوار و ذلیل می‌کند. در بزرگ‌ترین روز حج که همه در مکه جمع‌اند خدا و رسول اعلام می‌دارند از عهد مشرکین خدا و رسول او بیزارند. هرگاه مشرکان از شرک توبه کرده برای دنیا و عاقبت‌شان بهتر خواهد بود. اگر روی بگردانند بدانند که بر الله غالب نخواهند آمد. چنان که ایمان نیاورندن مژده‌ی عذاب دردناک به کافران برسان. مگر مشرکانی که با آن‌ها عهد کرده‌اید و هیچ عهد نشکسته‌اند و هیچ دشمن‌های شما را یاری نداده‌اند، پس آن عهد‌ها را تا جایی که مقرر است نگاه دارید که خدا متقیان را دوست دارد. پس از آن که ماه‌های حرام درگذشت مشرکان را هرکجا که یافتید بکشید و در حصارشان گیرید و بندشان نهید و در هر سوی در کیمن ایشان باشید. چنان چه از شرک توبه کردند و نماز به پا داشتند و زکات دادند از آن‌ها دست بردارید که خدا آمرزنده‌ی مهربان است.»

ما را از بازجویی که آوردند همه‌ی لباس‌هایم خونی و چرکی بود. خواسته بودم توی دستشویی بشورم که فرصت نداده بود. انگار می‌خورد به وقت هواخوری زن‌ها. حتا به من فرصت نداد که آن را از کنار دستشویی دور کنم. لباس خونی من ول شد زیر دستشویی و من برگردانده شدم به سلول. نوبت دستشویی بعدی‌ام که شد رفتم دیدم که لباسم نیست. خیال کرده بودم تمیز کرده‌اند ریخته‌اند دور. از پاسدار نگهبان هم خواسته بودم کمک کند برای یافتنش که با پس گردنی پاسخ داده بود. خیلی زود آن لباس از خیال ما جست. چیزی نبود. تا روزی که من رفتم دستشویی دیدم لباسم شسته، تا خورده مرتب سر دستشویی نهاده است. یواشکی برداشتم و چشم بند زدم. آمدم. آورده شدم سلول. سلول به سلولش را گشته بودم تا سلول آخرین که تنق دریچه باز شد. کی باشد خوب است؟ دی‌علی! فوری پنجره را بست و در را باز کرد. تا من به خودم بجنبم دی‌علی لباس را از من گرفته بود، رفته بود سر گره پیام، بخیه‌ی آخر را با دندان باز کرده بود و نوشته‌ی توی بال پیراهن را درآورده بود. گفت: بخوان!

خیلی ساده و عامیانه نوشته بود برادر همین‌طور که ما به فکر تو بودیم و جامه‌ات را شستیم تو هم به فکر آب روی ما باش. همین آب روی ما. اشک در گوشه‌ی چشم دی‌علی گرد شده بود که به خود آمد. رنج زد و نوشته را از دست من قاپید. با پا جامه را پرت کرد. دوری در سلول زد، آمد جلو. نوشته

را از این دست به آن دست داد. آمد جلوتر. دمی روی چهره‌ی من درنگ کرد، لب‌هایم را بوسید و بی کلمه‌ای پشت داد و رفت.

افتاده بودم آش و لاش توی گوشه‌ی سلول و این خوره‌ی خیال که نکند این برنامه‌ها را دارند پیش می‌برند که همه را در چمبره‌ای گیر بیندازند و از شر همه رها شوند. شک به دل شده بودم که شاید این بازی را هم بوتراب می‌کند. زمانی بود که زن و مرد و کوچک و بزرگ همه بریده بودند. این پیام چه بود؟ چیزی از معامله‌ای که از آن سردر نمی‌آوری. کار می‌کشید به خیال زدن تشکیلات در زندان که الف ابجد زندان بود. سلاح و خیال تشکیلات: اعدام! می‌توانست شامل حال عده‌ای بشود. حالا این یادداشت دست دی علی است و من افتاده‌ام انفرادی و هیچ معلوم نیست کی برم گردانند به بند. افتاده بودم گوشه‌ای فراموش شده و هی بارها سر دستشویی انتظار نشانه‌ای دیگر داشتن، یک جور امید کور. رفتن در خیال دختری که دی‌علی از کار درآمده بود.

یک بار من افتاده بودم بن سلول که دریچه‌ی سلول باز شد و بسته نشد تا من بلند شدم. تازه از نور چراغ درآمده بودم کمی مات می‌دید. اما دیدم که دی‌علی است:

پرسید: فکرها را کردی؟

پرسیدم: کدام فکر؟

گفت: فکر آخر این بازی.

پرسیدم: کدام بازی؟

به بن سلول اشاره کرد. با صدای چرخاندن دسته کلید بر سر انگشتش در را بست.

این که دی علی آن پیام را سر کی خورد کرد و چه کرد نمی‌دانم. اما این هم بود که نامش هیچ‌گاه در هیچ بازجویی پیش نیامد. این که آن بازی چه بود معمایی است از دی‌علی تا داستانش را تمام کنیم به آن صحنه‌ی آخری.

دیدم دریچه باز شد. بلند شدم. دیدم دی علی است.

پرسید: برادر فلان از کدام طرف رفت؟

گیج مانده بودم که قهقهه‌اش سلول را پر کرد. پر و بندری می‌خندید، از بن دندان. یکباره خنده‌اش را برید و پرسید: فکرها را کردی؟

من مکث کردم. او سر پیش آورد، چشمکی به من زد و دریچه را انداخت رفت.

زمان زیر بازجویی در لازمانی می‌گذرد. هر نشانه‌ی زمان را از تو می‌گیرند.

- تیغ بر نگیر. اما اگر گرفتی تا بُن گره بران.

این هم مزید کار. دیگران کشتند ما خوردیم. ما کاشتیم هرآنچه بود باران اگر نیارد آنجا، گناه من - اینجا نیست. همین می‌زند که به رسم کهن برگردیم، به همان برادری و این که شبی بود نبودی، حیف. گلی از گرد اتفاق به هم رسیده بود، دم داستان، آنچه در نگاه من است، خوبشانه‌تر شدن. در عالم هست خانه‌ی دی‌علی بوشهر و زندان بوتراب به شیراز. کار من به عنوان داستان‌نویس گره زدن و بافتن و باز یافتن ردی است که زدوده شده است. شاهان ایران دوری پشت پرده با بزرگان درمی‌آمدند. در حجاب بودند. نامشان می‌گرداند. من این عرصه را به نامم نهاده‌ام، عرصه فراخ می‌کنم به بی‌نامی. به آن دو جهرمی بریده‌ی باغیان و آن باغ‌شان. باغکی خوش، پشت بند. میان بند ما و بند زن‌ها. آن میان‌اش آلاجیکی هم درست کرده بودند. سایه‌بان مانندی با یک نیمکت چوبی مدرسه. در راه بند به حسینی می‌شد همه‌اش را دید. راه آوردن آذوقه هم همان‌طرف بود. ماشینی می‌آمد می‌ایستاد دوسه نفر را صدا می‌زدند بیایند پس میله‌های میان بندها و دیوار بلند زندان بارها را ببرند طبقه‌ی دوم که فروشگاه زندان بود. گاهی برای کمک کردن به بردن آذوقه باغ جهرمی‌ها را به طور کامل می‌دیدیم. یک بار هم من بوتراب را دیده بودم. یک بار پیش‌تر او را در چنین حالی بر نیمکت دیده بودم. آن هم وقتی بود که آخرین پیراهن را از دست من گرفت.

نباید خیال کنی تنها سایه‌بان بزرگ ترین استادیوم مملکت بود که بوتراب را برده بود. تازه اول بازی من بود و آشکارا به مسخره گرفتن خیال‌های کوتاه بوتراب. در دوره‌ای کوتاه من پرتاب شده بودم به بازی و یک گل در اروپا به نامم کرده بودم که از بوتراب کنده شدم.

بوتراب که قامتی نداشت. قد موسا بود. من در برابرش یلی بودم. یک بار که بار آورده بودند برای خالی کردن و بالا بردن از پله‌ها صدا زدند. مثنی کلم و بادمجان و خیار فله و این جور چیزهایی که اجازه می‌دادند برای انداختن ترشی که این اواخر اجازه می‌دادند. خالی کردیم تا رسیدیم به یک بشکه‌ی بزرگ آبی‌رنگ که سر سرخ داشت و ترشی آماده بود. بار را خالی کرده بودیم تقریباً که در یکی از بالا رفتن‌ها من به کنار دستی‌ام گفتم: اگر یکی به من یک نخ سیگار بدهد من این بشکه را یک تنه پایین می‌آورم. بشکه‌ای که سخت می‌شد پایین آوردش. گاهی برای پایین آوردن آن بشکه‌ها دو دسته از زندانی‌ها را صدا زده بودند. یک بار هم بوتراب به راننده گفته بود از این به بعد بشکه‌های کوچک‌تر ترشی بیاورد اما هر بار همان شده بود. ما داشتیم آخرین پاره‌های جنس‌های کوچک را می‌بردیم که بوتراب آمد همه را گرد کرد. بوتراب از دروغ بیزار بود. سر هرچی به‌اش دروغ گفته بودی

نمی‌بخشیدت. گفت: یکی‌تان گفته که من یک تنه این بشکه را پایین می‌آورم. هر که هست بماند باقی بروند توی بند. بوتراب بود و راننده و نگهبان بند و من که من رفتم توی وانت‌بار تن و بدنم را زدم زیر بشکه و کمر نهادم زیرش و از ماشین نهادمش زمین. همین که نهادمش زمین بوتراب از نگهبان پرسید: سیگار چی داری؟

گفت: بهمن.

گفت: بهمن نه.

از راننده پرسید: سیگار چی داری؟

راننده گفت: وینستون.

گفت: بده.

یک دانه از سیگار وینستون برداشت. داد دست من و خودش برایم کبریت کشید و اشاره کرد که می‌توانم بروم روی نیمکت میان باغ بنشینم. حتماً گفت: برو پایت را بنداز روی پایات و کیف کن. رفتم نشستم. پا روی پا انداخته بودم که آمد نشست. سیگار که تمام شد من را آورد داد دست نگهبان. وقتی پشت میله‌ها بودم گفت: خیال سیگار هر روزه به سرت نزنند. کار هر روزه‌ات ولی این می‌شود که بیایی و یک تنه بشکه‌ی ترشی را درآوری و بشکه‌ی سنگین‌تر می‌شود.

آخرین شب من - بوتراب را ببندیم و بگذریم. هیچی. چند رهگذر گیج قشقای، یکی دو معلول انقلاب و جنگ، چندتا گدا، هفت هشت‌تا بسیجی که بچه‌های یکی از کلاس‌های مدرسه‌ی حاشیه‌ی شهر را نظم بدهند و دو پاسدار که پلاکاردی را حمل می‌کردند که بر رویش همان نوشته بود که ما داد می‌زدیم: مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست و صل‌علا محمد، توابع ما خوش آمد. این‌طور من رها شدم و با تاکسی رفتم خانه. ولی هر هفته باید می‌رفتم حاضری می‌دادم و خبر می‌دادم که در غیاب آن‌ها کجاها تن گردانده‌ام و چه دیده‌ام. هنوز هم پی آن بودند که سر در بیاورند داستان من و او چه بوده است.

ذوق‌زده نشو که داستان یافته‌ای. دست‌هایت را رها کن و هفت بار نفس عمیق بکش و بعد بیا و بباش: من خبر از زار و زندگی‌اش به آن شکل نداشتم. اما می‌دانستم که برای خودش زن و بچه‌ای هم دارد. بوتراب از بن خاک محله نیامده بود. اما محله او را به آرزویش رسانده بود. به چیزی بیش از حد انتظارش رسیده بود. کاسبی راحتی داشت و نان حلالی به خانه می‌برد و نماز و روزه‌اش همیشه پابرجا بود. او که از پهن کردن بساط روی زمین شروع کرده بود حسرت داشتن یک مغازه‌ی دو نیش داشت. قسمت نشده بود تا آمدند میدان را گشاد کنند برای رفت و آمد ماشین‌ها که روز به روز بیش‌تر می‌شد. از خانه‌های رفته‌خانه‌ای و از خانه سه‌کنجی مانده بود. کوچک بود اما با همان تک‌درش دونیش شده بود. درش درست در گوش

میدان باز بود. تا خیابان را آسفالت کنند ما دو تا و بچه‌های محل کمک کرده بودیم مغازه را درست کرده بود و به در دیوار بیرون و داخل جنس‌هایش را آویخته بود. در این میان شورش هم شتاب گرفته بود. این اواخر دیگر کار بوتراب این شده بود که بی اجازه‌ی آقا نفس هم نمی‌کشید. هیچی. زد و تا بوتراب از آقا خبر بگیرد بیاورد ما از شورش خیابان به یکی از پادگان‌ها زده بودیم، پادگان را پکانه بودیم و مشت‌ی سلاح هم آورده بودیم که فقط من و دوستم از آن خبر داشتیم و خبرش را به بوتراب نداده بودیم. همان شبانه موتوری گیر آورده بودیم و سلاح‌ها را کشیده بودیم به جایی در تپه‌های عادل‌آباد پنهان کرده بودیم. نه این‌که بخواهیم ازش نهران کنیم. نه. هنوز کارش آن‌چنان بالا نگرفته بود و دوستم که مذهبی بود سر به مخالفت بلند نکرده بود. پیش نیامده بود که به او خبر دهیم. بعدتر هم پراکنده شدیم و از یاد شاید رفته بود.

در زمان جنگ میان چپ و راست من بی‌طرف بودم. روی توپ می‌دویدم. پاتوقم مغازه‌ی بوتراب بود و در این میان برای هر دو طرف مجاهد و چپ خبر کرده‌ام، چیزی از زبان این به گوش آن می‌رساندم. بین بچه‌های محله در رفت و آمد بودم. تا زد او مجاهد شد و زندگی مخفی پیش گرفت و بوتراب راه حزب‌الله گرفت و دیگر نتوانست بی محافظ مسلح بماند. دوره شد میان محافظ و ماشین. من هم دیگر کارم توی فوتبال بالا گرفته بود و حالا از پس یکی دو مسابقه و یک گل در اروپا نامم به اخبار ورزشی رسمی ایران کشیده بود. اما یک بار که برگشته بودم شهر دیده بودم که دوستم انبار سلاح را زده است و همه را خالی کرده است بی که به من خبر بدهد. من اصلاً توی فکرش هم نبودم. اما یک بار که برای بدن‌سازی در همان تپه‌های عادل‌آباد دویده بودم به سرم زده بود انبار را نگاه کنم و کرده بودم و دیده بودم که خالی شده است. در نزدیکایش سر خر یا اسبی برای نشانه سر چوب بود. هیچی. تا زد و او دستگیر شد و برید. حالا چه داستانی ساز کرده بود من نمی‌دانستم. اما خبر بوتراب را داشتم که کارش در کمیته بالا گرفته و زندان‌بان شده است. یک روز همین که وارد محله شدم از چهار طرف در آمدند و ما را گرفتند. همین که توی ماشین نشاندندم سرم را به کف ماشین چسباندند و بارها و بارها در ماشین گرداندند تا خوابم گرفت و نفهمیدم به کجاها برده می‌شوم تا این که ماشین نگه داشت و من را پایین کشیدند. آن کوه و تپه‌های بیرون و نه چندان دور از خانه‌های عادل‌آباد نشان می‌داد به کجا آورده شده‌ام. آن برهوت.

می‌توان گردید و گرداند در شاخ و برگ شهاب، این شه آب. اما باید جایی شب را به خواب داد و سر نهاد.

همین که من را پیاده کردند دیدم که کنار حفره‌ی خالی ایستاده‌ام و رویه‌رویم آن سر خر هنوز بر سر چوب پابرجا است. فوری سرم را به زمین چسباندم. اما دیدم که یک ماشین دیگر هم آنجا ایستاده است. ماشین رفته بود تا جایی که موتور می‌توانست برود و آنجا ایستاده بود. نه آب، نه علف. پهنه‌ای تفتیده از کوه و تپه. ول شده بودم توی آن غروب شهریور که دیدم بوتراب از ماشین پیاده شد، دو نفر پاسدار مسلح هم دو طرفش. هیچی. پرسید: به کی دادی‌شان؟

همه چیز شورشی آمده بود و شورشی می‌شد: تا چشم برهم زنی گذشته، بپا که هیچ!

سرم شده بود صد من که چه کار کنم که او را از زیر ضرب در بیاورم. اما خودم رو به روی مرگ بودم. بگویم من چالشان کردم در این برهوت و ول کردم رفتم؟ مگر باور می‌کنند؟ همان کاری که کرده بودم. من توی این سرگیجه بودم که یکبار صدای بوتراب با لهجه‌ی فسایی درآمد که: شما دوتو خواهر کسو نمتونید از مو پنهونش کنید. این شما و این گور. برمی‌گردم. وقتی که برگشتم باید اسلحه‌ها را به دست من بدهید. طولی نکشید که ماشین جلو عقب کرد و او با دو بسیجی از آن پیاده شدند. یکی مشکی آب بر گرده داشت، یکی کیسه‌ای آرد و او بار هیزم بر دوش داشت: بوتراب گفت: این هم برای چرز شبانه‌تان! مذاکره را کوتاه و نماز شب را دراز کنید. وقتی می‌آیم هیچ رازی نمانده باشد میان‌مان. و ول کرد رفت.

– من و مهتاب و اشک گل‌ها...

ول‌مان کرده بودند اما معلوم بود که در حوالی نه چندان دور دورمان را گرفته‌اند که نتوانیم فرار کنیم. آن شب بر من این آشکار شد که دوستم گفته است من این اسلحه‌ها را از پادگان آورده‌ام و داده‌ام به این.

– مجبور شدم.

– مجبور؟

– چون گفته بودم باید به جایی ختمش می‌کردم.

در اساس سلاح‌ها رفته بود گیر کسی افتاده بود که به بن بست می‌رسید. گیر کسی افتاده بود که خودش کشته شده بود. رد کور شده بود. حالا من مانده بودم وسط و آن بدبخت افتاده بود به دست و پای من که همین را قبول کن.

پرسیدم: خُب، بگویم به کی داده‌ام؟

گفت: به یکی. به هر که شد. از این ستون به آن ستون فرج است.

گفتم: برای تو. اما برای من فرجی نیست. کی را بگویم؟

گفت: یکی از بچه‌ها. همان موسا یا هما را.
گفتم: موسا که زندان است.
گفت: برای همین می‌گویم.
گفتم: ولی موسا طرفدار مبارزه‌ی مسلحانه نیست که.
گفت: مهم نیست. در بازجویی اتهام را می‌پذیرد. از خودت ردش کن.
پرسیدم: به این سادگی؟ می‌شود؟
گفت: چرا نشود؟ باید چیزی بگویی و سر آن بایستی.

سر؟ سر چی؟ سری نبود که بشود سرش ایستاد مگر همان سر خری که من دانسته بودم این نشانه را او گذاشته است برای این که رد انبار را گم نکند.
گفتم: من هیچ راهی ندارم مگر که واقعیت خودم را بگویم. داستان در تو ختم می‌شود. ختم داستان ختم دوست است.

– مثنی به تن تن و تن‌ها و هی‌های روز...
– شبی با دوست پیمودن، نه دود عود پی‌سودن.

نشان به این نشان که نیامد تا بامداد روز سوم که ما داشتیم از تشنگی خفه می‌شدیم. چپیده بودیم توی گور اسلحه‌ها بلکه کمی خنک شویم. آمد. آبی به ما داد، جدامان کرد و هرکس را به سوپی کشاند.

از دوست و دوستی به خویشی، اندکی خون زدن، ره جنون زدن... شبی بود.

از دل بوت‌راب در نیامده بود که من چیزی را از او پنهان کرده‌ام. بیشتر می‌خواست کمکش کنم بشکافد در حوالی آن دوست زده چیزی بیاید و ردی از آن سلاح‌ها گیر بیاورد. سلاح‌هایی که یکی یکی به دستش افتاده بود اما هر بار به مرده‌ای رسیده بود. به من گوش زد کرده بود که وقتی رها شوی ممکن است دوباره بیایند سراغات. طرفشان نرو. در میان بازی و بازجویی‌ها بوت‌راب دچار شک شده بود. تفنگ به تفنگ، دست به دست رفته بود و رسیده بود به تفنگ. اما به تفنگداری زنده نرسیده بود. شک‌اش برده بود. خیال کرده بود شاید من از او گرفته‌ام و پای دیگری در میان است که من در میان‌اش نمی‌آورم.

دوره‌ای بود که اگر دوباره دستگیره شده بودی، توی خانواده اعدامی داشتی، توی کار سلاح بوده باشی یا جزو تشکیلات زندان بودی اعدام می‌شدی. این چهارتا ابجد زندان بودند.
– تشکیلات زندان چه بود؟

تشکیلات زندان یک تلاشی بود برای سازماندهی زندان برای گرفتن یک چیزهایی مثل فوتبال و این چیزها وقتی که آن‌ها نقشه‌ی سبک کردن زندان را کشیده بودند. خود بحث کردن درباره‌اش شده بود یک نوع سرگرمی و روحیه‌ها را بالا کشیده بود. خیال می‌کردند فضا دارد بازتر می‌شود، هنوز منشی جنگجویانه داشت. غافل از این که بیرون سر هست و نه هست این‌ها گپ زده‌اند و به «نیست‌شان کنید، اعدام» رسیده‌اند.

– همین؟

– همین!

چهارتا بودیم. جنگی آمده بودند گفته بودند آماده شوید برای دادگاه، وسایل‌تان را هم جمع کنید اما با خودتان نیاورید. بازجوها و پاسدارهای بازجویی را نمی‌شد دید، افراد دادگاه علنی بود. به این شرح: ما چهار تا بودیم. آن پشت بندها در فضایی خالی یک حیاط خلوت کوچک بود. ایوان مانندی که از این درش که وارد می‌شدی رو به رویش دری بود که به اتاقی بی دررو باز می‌شد که روبه‌روی درش میز دادگاه بود که رویش ملاقه‌ی سفید کشیده بودند و از دو طرف نور به میان ما و افراد دادگاه افتاده بود. این‌ها را من در دادگاه پیش که چشم نمی‌بستند دیده بودم و کمی عجیب آمده بود اما نفهمیده بودم چرا. این گوشه هم یک میز مدرسه نهاده بود. اما کسی نمی‌نشست. سرپایی چند سؤال می‌شد: مسلمان‌ی یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ حاضری خبیث اعدام کنی یا نه؟ می‌پرسیدند و جنگی حکم را می‌دادند.

– ... اعدام!

– ... زندان.

ما سه تا زانورده، سجده‌وار روی زمین نشسته بودیم و خاک زیر پای‌مان داغ بود از آفتاب پسین که در باز و بسته شد و اولین ما از دادگاه درآمد و در بسته شد. آن اولین ما همین که رسید کنار دستی‌اش پیچ کرد باهانش و من صدای گام نرم پاسدار محافظ را می‌شنیدم. و هی سعی می‌کردم با اشاره‌ای بی‌صدا به او برسانم اما سرش را زیر انداخته بود با سرانگشتش کف خاکی ایوان را خط می‌کشید و هی پیچ می‌کرد: «بگو، بگو تا صدا نزده‌اند...» که این دم آخر اطلاعات کسب کند. همین که صدای این پاسدار بلند شد ریختند سر ما و فوری هرکس را به گوشه‌ای کشیدند و بعد یکی یکی بردند.

– سه ماه بعد من را برگرداندند به بند. سه تا را زده بودند!

بلبل باغ بابا

تاره، پهک، خارک، رتب، خرما. نام‌های میوه‌ی مخ است. خلاصه‌ی سیر در حلوا.

سر نهاده‌ام اما به سامان نبوده‌ام، نمی‌شوم، نمی‌شود. بارها همین سوار مخ شدن و به اولین خارک نوبر رسیدن من را تا پای مرگ برده است و دست برنداشته‌ام. یک بار یک دانه خارک رنگی در خوشه‌ای سبز دیدم. نه سرخ، نه زرد، اما از سبز سبز پهک گذشته بود. دار مخ را می‌شناختم. می‌دانستم که باید سرخ شود. حتا این را خیال کرده بودم که همین امشب که بگذرد سرخ سرخ می‌شود اما هنوز چیزی میان سرخ و زرد بود و از پایین می‌شد دید که هنوز رگه‌ی سبزش را دارد. کشید و من را برد. یکی دوبار از پایین نگاه کردم و یکی دو بار خودم را از بالا تماشا کردم که می‌توانم برگردم یا نه. دیدم سخت نیست. تازه میانه روز هم بود. گفتم می‌روم و تا هرکجا که دیدم ممکن است دیگر نتوانم برگردم می‌آیم پایین. مخ بلند بود. چندبار دورش گشت زدم و هر بار خارک نوبر را از گوشه‌ای نگاه کردم و دست انداختم به دار مخ که از آن بالا بروم.

وقتی به خودم آمدم که دیدم در گلال مخ نشسته‌ام، با خارک نوبر در دهانم. خارک را در دهانم از این طرف به آن طرف گرداندم و به پایین نگاه کردم. یک پا از گلال مخ آمدم پایین. زیر گردن مخ که رسیدم دیدم پایین رفتن کار من نیست. نمی‌توانستم پایین بروم. پاهایم شروع کرده بود به لرزیدن. خودم را بالا کشیدم توی گلال مخ. نشسته بودم با خارکی تر در دهانی خشکیده. صدایم به خانه نمی‌رسید. می‌رسید هم مادر فقط بلد بود گاهی برای دل خودش از داری که ته‌پوش قشنگی داشت بالا برود نه این داری که تنه‌اش صاف صاف بود. بابا هم نمی‌توانست از این دار بالا برود بی پر بند. کار کار بابا بود با پر بند. بندی که بالش بود در سر مخ بالا شدن. کار بابا بود. بابا پیدا نبود و صدایم در میان باد و خش خش پیش مخ به خانه نمی‌رسید. دهانم خشکیده بود. البته. می‌توانستم از خیر خودنمایی بگذرم و با خورد کردن خارک در میان دندان‌هایم دهانم را تر کنم. می‌خواستم به مادر نشان دهم اولین نوبرانه‌ی خوشخوار را. آن اولین سبز سبز سبز که راه از سبز پهک زده بود، خارک شده و بر خوشه، بر پنگ نشسته بود. وقتی که خارک زیاد شده بود دیگر به مادر نشان دادن نداشت. نمی‌توانست حد سوی چشمات را بزند. آن روز برای همین آمده بودم به باغ. تیر کمان را نهاده بودم و کاری هم به کار بلبل بابا نداشتم.

در گلال مخ گیر کرده بودم. داشتم آن دور دورها پی بابا چشم می‌گرداندم که صدایم زد از زیر پایم. پای ریشه‌ی داری که بر سرش نشسته بودم. گفتم: دیگر نمی‌کنم. پربند بیار درم بیار. پرسید: چه نمی‌کنی؟ گفتم: از این کارهای بی‌خود دیگر نمی‌کنم. گفت: این نمی‌شود من درت نمی‌آورم. مادرت هم نمی‌تواند تا جایی که تو رفته‌ای بالا بیاید و درت بیاورد. پرسیدم: تیر کمان؟ از روزی که تیرکمان رونی روده‌رفته‌ی راننده‌ها به ما رسیده بود باغ تقریباً ساکت شده بود. بابا بی‌زار بود از این تیر و کمان من که نسل بالنده را از باغ برکنده بود. گفت: نمی‌گویم تیر و کمان را زمین بگذار. چیزی از شکارچی در خون مادری برده‌ای. تیر و کمان را بگذاری تفنگ دست می‌گیری. من می‌گویم لاگردار تو نسل بلبل‌های باغ را درآورده‌ای. این که گاهگاهی می‌شنوی و صدایش به خود می‌کشاندت آخرین بلبل باغ من است. اگر بکشی‌اش می‌کشم. فهمیدی؟ گفتم: ها. این را شنید و نهاد رفت.

وقتی نوبرانه‌ام را دادم دست مادر در پناه نور فانوس نگاه‌اش کرد و آرام بلند شد. رفت از تاقچه چیزی برداشت و آمد. دانه‌ی خارکام را داد دستم دوتا هم از دو رنگ دیگر گذاشته بود رویش: - بابات دیروز آورد. حالا بردار برای خودت با هر سه رنگ سه‌خانه بازی کن. گفتم: سه‌خانه که هستیم و همیشه می‌گردیم. بازی تریتری به دست نمی‌دهی؟ گفت: می‌خواهی بالاتر از آن چه هست پیش پایت بگذارم؟ پرسیدم: بالاتر از آن چه هست چه هست؟ گفت: تو از پس بابا آمده‌ای. رموزات باغ را بلد است. می‌داند کجاها کی می‌رسد. به پایش که هیچ، به گرد راه رفته‌اش هم نمی‌رسی.

گفتم: از تو هیچ‌تر سردرمی‌آورم. در سو برگشوده می‌شوی. تاریک - روشنی که بازی دست در شب مهتاب است به دشت خرمن جا. گفت: فزون نمی‌خواهی پسر؟ گفتم: فزون چه هست؟ خودش گفت که جز بلبل باغ می‌توانم هر بالنده‌ای را برای خودم شکار کنم. گفت: بابات هر حکایتی داشت داشت. هدهد من هم یکی دو روز است که بیدایش نیست. تو او را نکشته‌ای؟

دیدم که دیگر نمی‌شود. باید شکار را می‌نهادم. اگرچه بلبل بابا آوازهاش هنوز بود و در گوش مانده بود تا وقتی به قول موالی بابا به سرای باقی شتافت. دیگر باغ بلبل و هدهد نداشت تنها چند گنجشک گر مانده بود که برای رفع گشنه‌گی خوب بودند و من کمتر گشنه می‌شدم. بیشتر تشنه می‌شدم. حوالی جوی آب می‌گشتم و برای خودم بالنده می‌زدم. بالنده‌های باغی، بالا و پست‌نشین، هرچه. هرچه مار نباشد. هرچه بال زند، هرچه صدا در آورد.

بعد که بابا مرده بود به برادرم گفتم.

گفت: نمرده. گه زده. من هر روز صدایش را در کوه می‌شنوم.

گفتم: یعنی می‌شود؟ بلبل باغی بابا کوه‌نشین شود؟ شاید صدایش در گوشت مانده است. گاهی توی کوه آدم را وهم برمی‌دارد.

گفت: چشمه‌ی خوش‌تر که نیست، دوره‌ای هم به جایی برو که کمی زلال‌تر نفس بکشی.

برادرم شبان شده بود.

یاد پستان پُر پری به خیر

دیگر دهان و پستان پری کفاف نمی‌داد و آنجا که طلب من بود از همان قرار اول رفته بود که تا از دختر شبان وانکنده‌ام به آنجا نمی‌رسم. دید که چه‌طور گر گرفته‌ام و هزار هزار مار جوان در مغز استخوانم چمیده است. گفت: نه. این را باید از دختر شبان بخواهی. من نمی‌دهم.

جو از غرب به شرق آمده بود تا بن باغ ما و کمی شمالی جنوبی می‌خمید به باغ عمو، به باغ پروانه. او غرب جوی نشسته بود با دامنی پر از گل لیمو و رو به شرق داشت، رو به من و من تازه دست دوم را از روی جو رد کرده بودم تا به سینه‌ی پری برسانم که صدایی آمد. پروانه گفت: از این‌جا بلند شویم، برویم پشت لیموها. وقتی دستم را پس زد و سینه‌اش را بست دست آورد به میان پاهایم به پشت افتادم و او افتاد توی جوی میان‌مان.

زیر سایه‌ی مشت لیموها نشسته بودیم که آب جوی گل‌های لیموی دامن پروانه را آورد.

پروانه باغ بود. پری بود. پر هشته. باغی بود و رنگ و بوی باغ داشت. خام و خاکی. در بوستان بوی ریحان تازه می‌داد، در باغ بوی تاره مخ‌نر و گل لیمو. در خانه بو نداشت. شیرین‌تر از شیر کل کوهی‌تازمزا طعم لب‌هایش بود. پری پی چیزهای تازه نمی‌دوید. می‌خک خشک شده بر گردن نمی‌آویخت، حنا نمی‌بست مگر گاهی که از شدت کار بیل دستش تاول زده بود. مثل ثریا نبود که سورمه‌ی سنگ به چشم کال بکشد و در خیال چشم کل کوهی را پس سر بگذارد. با این همه همان چشم‌های ثریا بود که من را برده بود وقتی که پستان پُر پری کف دستم نهاده بود. خال رخ پری بر چشم سورمه‌ی ثریا بهل که از این درنگ‌ها در راه پیش پا دست نمی‌دهد.

از خیال ثریا و اکنم که دعوا درست می‌شود. به خیال خال رخ پروانه برگردم، به پستان پُر پری بر کف دست. پروانه دختر باغبان بود و تمام تابستان باغ و سینه‌ی گشاد پروانه، پری که پر هشته بود و خاکی بود.

دیدم عموی باغی آمد رفت توی باغ. زن عمو هم رفته بود از کت خاش آب شیرین بیاورد. مادر نبود. بابا را هم چرت قیلوله برده بود. چیزی میان باد و مار چمیدم به کپر عمو.

– چه‌اته؟ چشم بر سورمه‌ی سنگ دختر شبان نهاده و سر بالا می‌روی. به کجا؟ بپا. به چاه نیفتی. ثریا سورت را میسر نمی‌کند. به خانه بپا، به باغ برگرد. زمینی شو.

با این همه دختر شبان دل من را کشیده و برده بود. داستان من و پری در کنار جوی آب آمد، در خانه پی گرفته شد تا روزی سر مادر چاه تمام شود و این‌جا سر برآورد:

گل جامه‌اش جانم را گرانده بود و شلوارش لیمویی تر بود و گله‌گله سایه – روشن سقف کپر بر کف زمین پیش پایم می‌لرزید:

– چه‌اته؟

این را وقتی گفت که دید من زل زده‌ام به یقه‌ی بسته‌اش و چشم نمی‌زنم:

– چه‌اته؟

چیزی نگفتم.

– چه می‌خواهی؟

یک گام سست پیش نهادم. شوریده بودم و پایم رمق نداشت. ماهیچه‌های پس پایم تیک داشت. این را وقتی پرسید که دید من زل زده‌ام به سینه‌ی بسته‌اش و یک نیم گام پیش نهاده‌ام. او تکیه داده بود به رخت‌خواب‌های روی لوکه و من هنوز به تکیه‌گاهی نرسیده بودم. هیچ خیال نکرده بودم لب تا این همه می‌تواند شیرین باشد و آن نوک تیز و کوچک سینه از بیرون از لیمو به انار رفته باشد در دست. آن‌جا که دیده بودم در حد دو لیموی کال سبز بود، درشت هم نه. میانه که گل داده بود به سرخی و من را گرانده بود. وقتی دست بر سینه‌اش نهادم کف دستم پر شد. پر پر. دو چند انار انارستان. اما تر بود و بارانی خنک بر گونه‌اش نشسته بود در زلال یکی دو قطره. نوشیدمش.

تا روز آخر هم پروانه دستی به پشت داشت، به کمر و دستی به پیش دامنش: سینه می‌داد و لب. وقتی که من آتش گرفته بودم.

پسین بود و پُر نبود که پروانه را پیدا کردم کنار جو. داشت گل‌های لیموی ریخته پای دار را گرد می‌گرد برای چای پسین‌گاهی. دمی بعد او غرب جوی نشسته بود رو به شرق و من روی پری. جایی که جو از میان مخ‌ها رد شده بود و گله گله چمن سبز و تازه داشت.

دامن پروانه پر از گل لیموی تازه بود که دستم از شرق به سوی غرب پستانش رفت و کف دستی نور در جوی آب گرداند.

حدیث ناصرشاه

۱ - رزمگاه نخستین: حرم.

شاه را پسر کم زنده مانده بود. اگر مانده بود هم پسر هایش به سن فهمیدن فرق نر و ماده نرسیده بودند که از حرم بیرون شده بودند:

«هرکس که نر به دنیا آمده بود و نرهم مانده بود او را ولایتی دادی و از شرش رها شدی...»

با دده و له له و چه چه بروند.

— نه خیر، نر؟ خصی نشده حق ورود به حرم نداشت. ببری و ببرک و ملیجک گربه های شاه ماده بودند، همه. غلام ها یکی یکی خصی شده بودند در پیش چشم شاه. نر در میدان حرم شاه بود و بس!

گوشه ای از حرم به عهد ناصرشاه تا به حضرت آدم:

«یک زنی را دیدم که زیر آب رفته بود، پشت شیشه، ما می دیدیمش. به عینه فرشته بود، حوری که می گویند: در زیر آب نشسته بود، گاهی غلٹی می زد. موهایش گندم زار کاشان را در فصل درو پیش چشم ما می آورد. سینه اش باز بود. شیر می خورد و شیشه می خالی را بالا می داد. فربه زیاد نبود...»

به خاطرات ناصر شاه در از پس شانه ی شاه سر بزیند.

شاه دست به قلم نبرده بود مگر برای خط کشیدن بر محرقات سیاسی. می گفت و می نوشتند. میرزا داشت:

«باشی قلمدان نگاه داشته، اکبری لاله، امین خلوت کتابچه ی روزنامه ی کهن در دست و مستعد نوشتن این کتابچه، اعتمادالسلطنه روزنامه ی فرنگی در دست منتظر خواندن و میرزا محمدخان برای او لاله نگاه داشتن، مجدالدوله، ابوالحسن خان، مردک، محمدعلی خان، محمدحسن میرزا، ادیب، جوجه، کریم خان، آقادی... تقی خان آب در دست ایستاده.»

خوب این البته برای عوام خوب نبود بداند بواسیرشاه در کجای فرنگ شروع کرده به خون آمدن. خط می کشید. خط بر خیلی چیزها می کشید. با این همه

خاطرات سفرنامه‌ی آخرش در چند مجلد است و به
صفحه هزار...

ناصرشاه را که حرم را نهاده و به فرنگ آمده است به هر
زنی که در فرنگ مایل شده است نتوانسته آن زن را بهد.
«صد بار در دل مان خواسته بودیم دستی به او برسانیم و یا زیر میز پایی به
پایش بزنینم و نمی شد...»
با پرنس کوه سیاهی
- قطاری که از صربیه می گذشت.
در خاطرات ناصرشاه بخوانید.

این هسته ای است از حرم.



«زن که بدود؟ این طور؟ در وطن؟»

- در فشم اگر شود. شاید...

این را شاه جایی در خاطرات خود آورده است که
دخترهای سر حال و جوان هلندی دور و برشان
می‌دویده اند.

این هسته از حرم در انتظار آن نشسته است که از
ناصرشاه تلگرافی برسد.



«من از شاه عالم گله ندارم. گاه اگر از فرنگستان برابم تلگراف نزد و پیش
حرم سرفرازم نکرد گله ندارم...»
از نامه های ریخته بر پای چنار حضرت آب آس علی،
گوش شرقی حرم، جنب چاه چم کرانه ی اکنونی.

- حالا تماشا کنید! بفرمایید!
نام رمان تازه ی رضا قاسمی:

کلیک کنید:

همین...
رسیده اید.

۲- خر خودتی

برای دیدن بار وداع کلیک کنید!



حالا بست درون این هسته را تا روده ی آخر باز کن، بگشا، برو برس، برس.

– از تماشای آن هسته از حرم در آمدی؟ سیر تماشای بازی شاه با بندی ها شدی؟

قهقاه

– از آن هسته هستی شو و از آن تا این جا- بی جا و لامکان تاریخ این دو نیا برو از شرق و غربی که تو را میسر است. دوری با شاه شو در سفرها!

روز شما چه رنگی است در زیر این آسمان سربی ی همیشه آبستن؟

– خر خودتی من موضوع رمان این و آن را لو نمی هم.

۳ - خرمن حدیث ناصرشاه

داستان شاه را ببیرایم. که آن داستان را چو بفشری از آن این صحنه می ماند:

سن اول:

شاه با آنهمه زن ها که داشت به آخرین زنی که دل بست نرسید. هشتاد و ششمین عقدی را به حرم نیاورده بود که کشته شد. دو خواهر خواسته بود؛ با هم، در عقد و به یک زمان؟ اشکال شرعی داشته است. نمی شده است. شاه گیر دین شده بود. این بر پوزه ی ناصر شاه خورده بود که:

– بس!

سن دوم:

شاه نومید از پیش شیخ الحرم در آمده بود و می رفت فکر و چاره ای برای این درد بیابد و راه و چاه خود بزند.

«که می دنیا را شیره ی زندگی می پندار...»

خیال می کرد با جوان ها در آمدن او را جوانی می دهد. جوانی را مکیدنی می دید و از طاسی خجالت می کشید. آن شیره ی جوانی و جان، آن آخرین زنی که ناصر شاه به او نرسید پانزده ساله بود با چشمهای ترکمنی. نیم سده از شاه کوچک تر

بود. وقتی که شاه نیم سده تمام سطلنت کرده بود و به نیمه دومین وارد شده بود.

یک روز مانده به جشن ذوالقرنین با اوقات تلخ وارد هسته ی آخرین حرم شد. رفت پیش انیس الدوله، انیس، آن پس پستوی آخرین. تا چاره ی شیخ الحرم چه گونه کنند. از انیس می شنود که زیر حکم شرع نازدنی است.

– ماه محرم است. شاه در فرنگستان است. در حرم فرنگی نودینی با لهجه و لباس عربی در حال شرح روزگار حضرت آدم است. حرم خانه را هم بوی فرنگ پوشانده است. اما از دین دل نبریده اند. دین است که دل را می برد.

دین: دلبری که می توانی بیارایی اش، پیه زیر پوستش دهی یا او را پیر کنی و جرب بیندازی اش. می توانی از دهانش بوی شهد درآوری اگر بخواهی. ممکن است. باید برایش عبادت کنی و جهاد. آن پیش رو است و آرایه و پیرایه به دست تو است. بکوش!

«اگر فربه ام تو فربه ام کردی، اگر نزارم تو زاری ام دادی ای جوان...»

شاه دارد به انیس الدوله یادآوری می کند که گوی بر پری جان – آن خواهر میسر – انداخته ام، لحاف به سوی خانه ی او بکش که انیس در می آید:
– دمی درنگ کنید.

این آه بر دل شاه رفته بود که آن پانزده ساله ی آخرین میسر نمی شود که شنید زینت السلطنه – که دیگر از چشم شاه افتاده بود و سال ها بود بر او نگاه نگشته بود – بچه دار شده است و بچه اش را کشته است.

– در حرم. جایی که گربه هم نر حق ورود نداشت!

فوری آن ذره ی آخر امانت را پیش کشید. از پزشک فرانسوی اش می خواهد که غلام ها را یکی یکی معاینه کند. می کنند. در معاینه در می آید که یکی از غلام ها خوب اخته نشده بوده است و نر مانده است. حالا شاه حرم را با شاه شاهان خیال کن: دمی که با هم رو به رو شوند.

زهری به جان ناصر شاه ریخته بود غلام زنگی با آن پیچ پیشانی که لقب امین الحرم از زبان شاه گرفته بود.

گفته بودند و او از کودکی در حرم شنیده بود:

- کنیز ترک و غلام حبشی!

سن و صحنه ی آخر

آن داغ را آبی خنگ زده بود و آن نیش را نوشی به پهلوی نشانده بود و از هم آغوشی با پری جان - آن خواهر میسر- در آمده بود، لحاف به کول انیس الدوله داد بود که یاد آن کیر کاری گردان در حرم جهان را پیش چشم اش تیره و تار کرد.

با این داغ بر دل می رفت که به حوض گرد میان حرم رسید. باید می رفت تا آماده شود که امین الدوله بیاید راه پیش پا بگذارد که گره قرارداد تنباکو را چه گونه باز کنند. و این که می دید از هر طرف که رو می کند امین الحرم است که برده است.

مملکتی لب به قلیان نبرده بود و مثقالی تنباکو خرید و فروش نشده بود. کار شرکت خوابیده بود و فشار بر شاه بود که کاری بکند.

فرموده بود: زورشان کنید که بکشند!

گفته بودند: از دهان گرفتن میسر است اما با زور به دهان دادن نمی شود.

فرموده بود: شلاقشان بزنید تا بکشند!

- از جانب شرع حکم کرده اند که کشیدن قلیان الیوم حرام شده است، کری!

«صورت طلب رژی پدر سوخته است. امیرالمومنین کمک کند
مگر.»
شاه نوشته است، بر پشت سند!

قیام قلیان ها

این جا است که دین و دنیا یکی می شود و بیخ گند
ناصر شاه را می گیرد. جایی که شاهی و دین اش را
یکی می کند و می نشاندش زمین:

– ناصر!

شاه مرده بود. شاه – شکار مرده شکار کرد.

– مانده است پیش رو حرم و غلامی زار!

وسط حوض فواره ای نهاده بودند که کار نمی کرد. کمی آب دور حوض
می گردید. نگاه که کرد دید دور تا دور حوض را قلیان های وارونه نهاده اند.
خوب که دقیق شد دسته طلای قلیان انیس را هم در میان آن ها دید. از راه
حلی برای مملکت گذشت خواست ببیند فرمانش تا کجای حرم پیش می رود.

زن ها را گرد کرد و خود کناره ی حوض ایستاد. گفت فرمان کرده ام که
همه باید بکشند، بیرون حکم کرده ام با شلاق مردمان را به کشیدن بکشند
شما چرا نمی کشید؟

گفتند: آن کس که ما را بر تو حلال کرده الیوم این امر حرام کرده است. ما
حرام اندر حرام نمی شویم. اگرچه تو شاه شاهانی او شاه آن دنیا است!

او در آخرین زیارت ردای ذوالقرنین را بر شانه داشت که گلوله ی شاه
شکار زهره اش پکاند.

سنگ گور سید غریب

برای غلام

داشتم داستان کل کوهی را در خیال می‌آمدم که برادرم رسید.

– هه هه... چه خبر؟

– آن سنگ گور سید کارش به کجا کشید؟

– بر شانه‌شان بود که من آمدم. گفتم که باد بدی در گورستان بلند بود و هی خاک بلند می‌کرد. با این که عینک دودی داشتم باز راحت نبودم. اما سنگ گور سید بر شانه‌شان بود که آمدم.

– چقدر بودند؟

– سه تا.

– آن میانی نامش چه بود؟

– یادم نیست.

– کی بود؟

– همین یکی دو ماه پیش. پول جمع شده بیش از بهای سنگ گور سید بود. لردی طی می‌کردند.

– کی‌ها؟

– همین سه‌تا که بانی پول جمع کردن شده بودند برای خریدن سنگ گور. من را اجاره کرده بودند برای رفتن تا شهر و آوردن سنگ گور. بین راه ماشین خراب شده بود. دیروقت به گورستان رسیده بودیم. سنگ آن قدرها بزرگ نبود. صندلی پشت را که جمع کرده بودم جا گرفته بود و روی سنگ یکی از آن‌ها نشسته بود. آن دوتای دیگر کنار من نشسته بودند. در راه میان حرف‌هاشان دستم آمده بود که این سه نفر که قرار است سنگ را بگذارند سر گور سید و برایش پول جمع کرده بودند نمی‌دانند گور سید کجاست. کی می‌داند گور سیدی که بی‌صاحب مرده است کجاست؟ کار من همین بود که این‌ها را ببرم، سنگ را بردارند بیاورند تا سر گور. هم کنج‌کاو شده بودم بدانم این‌ها تا کی سنگ بر کول می‌گردند و هی سر هر خاکی می‌رسند هیچ نشانه‌ای پیدا نمی‌کنند که آن دوتای دیگر را راضی کند. نماندم که سنگ را سر گور کی گذاشتند یا چه کردند. داشتند می‌گشتند. سنگ بر کول میان گورستان می‌گشتند...

– این سنگ گور از کجا آمده بود؟

– هیچ. این ماجرا مال پیش از انقلاب است و روزگاری که سید چندان قربی نداشت. اگرچه دست کم ده روز اول ماه محرم روز سیدها بود. روز روزه. این بابا برای ماه محرم یا رمضان آمده بود. مثل حالا نبود که ده پر شده باشد

از سید و ملا. روضه خوان و دعاخوان نداشتیم. روضه خوان از شهر می‌آمد. آقا زده بود و این سید غریب یک بار وقتی سر منبر نشسته است از شدت روضه ی خودش غش می‌کند. از منبر می‌افتد پایین و دیگر بلند نمی‌شود. هیچی. مرگ این سید غریب در آن روزها خیلی خوب برگزار می‌شود. یکی دوتایی هم می‌گویند باید سر گورش مقبره‌ای بلند کرد و این حرف‌ها که در می‌آیند هنوز گل گورش تر است. خشک که شد خیالی برای آن می‌کنیم. نصف بیشتر این رفته‌ها نشانه ندارند. به هر حال سید گور می‌شود و سیدهای تازه می‌آیند و می‌روند. آنجا هم که هی باد و باران بر گور گلی و آب به چاله و خره کردن گور... نشانه نمی‌پاید. گورها این قدر سنگ نداشتند. کمتر کسی سنگ گور داشت. این رسم در میان نبود، نیست. که به مرده‌ها سر بزنییم؟ مگر سر هفته و سال. این طور این سید هم که در روز به گل سپردن‌اش سه بره سر بریده بودند از یاد مردمان رفت. در حرف البته نامش بود و هروقت سید تازه‌ای را به ده می‌خواندند داستان آن سید غریب و روضه‌ی شگفت‌اش را می‌گفتند و به یاد سید تازه می‌آوردند که در روضه کرانه نگاه دارد و به قلب خودش فشار نیاورد.

– چه شد مردم یکباره یاد این سید از یاد رفته افتادند؟

– خواب.

– چی؟

– خواب. این روزها مردم خواب زیاد می‌بینند. همیشه هم پیرزن‌ها نیستند. خواب دیده می‌شود که نام بچه‌ات را چه بگذار. خواب دیده می‌شود کی با کی عروسی کند. خواب دیده می‌شود که در انتخابات به کی رأی بدهند. برای هر چیزی خواب دیده می‌شود.

– آن که در خواب می‌آید و این فرمان‌ها را می‌دهد کی هست؟

– گاهی روح رفته گان نزدیک است، مثلاً بابایی که مرده است گله می‌کند که چرا نامم را سر یکی از بچه‌هاتان نمی‌گذارید که یادم تر شود. هم هست که امام زمان را در خواب دیده‌اند. گاهی خوابی دیده می‌شود که هیچ است. گذر است. مدتی می‌گردد و بی‌نشانه می‌رود. هست هم خوابی صاحب نشان شود. خواب همین سید ما. یکی‌شان چند روز پیش خواب دیده بود که خضر نبی الله را در خواب دیده است که پا به قدمگاه ارم نهاده است. آخر سر هم خواسته بود که مردم بیشتر نماز بخوانند بلکه امام‌زمان زودتر آمد و ما بی‌عذاب قبر از جهنم رها شدیم. ولی همیشه این‌طور نیست. یکی‌شان عمه‌ی خودمان است. گاهی خوابی می‌بیند ولی گفتارش آن گردی را بلند نمی‌کند که چند نفری پی خوابش را بگیرند. خواب خضر می‌بیند و التماس دعای او. گاهی کسی خواب می‌بیند و سور پایش می‌ایستد. این خواب را یک زن دیگر دیده بود. خواب دیده بود که سید در خوابش آمده است. با آن شرح چهره‌ای از امام‌ها که تازه از افغان‌های از کر بلا برگشته رسیده است و گفته است:

– من در میان شما غریبم. این حق غریبنوازی است؟ سنگی یر گور من بگذارید.

این پیرزن خوابش را جا انداخته بود و سه نفر از جوان‌های ده پیش افتادند. حالا از این صندوق‌ها توی فروشگاه‌ها زیاد شده است. این‌ها هم یک صندوق خریده بودند و از این و آن پول می‌گرفتند. ولی انگار طول کشیده بود. در میان همین پول جمع کردن آن کسی که خواب دیده بود می‌میرد. شاید اگر زنده بود هم نمی‌دانست که گور سید کجاست. چون گفته بود سید آمده در خانه‌مان و این را طلب کرده است. این جوان‌ها زیاد اهل گور رفتن و فاتحه دادن نبودند که بدانند گور سید کجاست. اما حالا گاهی به باور گاهی به این که پولکی است، به جایی‌اش می‌زنیم تا پولی به دست‌مان برسد بگذاریم سر جایش رفته بودند و کار به آنجا کشید.

– هه‌هه... خواستم دستت بدهم که نان من از کجا می‌رسد. تو چه می‌کنی؟
– هیچ، مانده ام سر به ته اش کنم یا نه.
– چی را؟
– همین سنگ گور را...

شرح زنده‌گانی نیست. داستان است و آدم‌های
داستان خیالی‌اند. من برادر نداشتم. نه. غزال هم
هرگز. این را گفتم که کسی خیال نکند جایگاه کی
کجا کم یا زیاد شده است.

کتاب کل کوهی

نامش غزال بود. اما غزال نبود. غزال بیش‌تر حیوان دشت و دمه است و شاخ ندارد. یا اگر دارد شاخش کوتاه و نازک و تیز است. این که می‌گویم کل بود. کل کوهی را شکال هم می‌گویند. شکال همان شکار است. نام عام شکارگری. نامش ولی غزال بود. با من بود به مدت هفت سال و من با آن به پانزده سالگی رسیده بودم. هم‌بازی و هم‌راه من بود. این که از کجا رسیده بود به من داستان را دراز می‌کند ولی چاره نیست. باید بگویم از کجا رسیده بود و به کجا رفت. جز این داستان نمی‌شود.

کل کوهی نر بود و شاخ‌اش پیچ خورده بود. سه پیچ و پیچ آخرش کمی پیش چشم‌اش را گرفته بود. کل کوهی در گذشته گویا تنها شکار نبوده است. هر جا به نشانه‌ای بررسی از گذشته‌ی دوری بر سر کوهی شاخ کل کوهی را می‌بینی. هم پیش‌تر که شکار باب شود و مردمان به هر رونده شلیک کنند کل کوهی مانده است. گاهی کمری باریک، چندان باریک که ببینی شاخ بر پایی نشسته است. اما کل کوهی بوده است و در میان مردم پارس کل کوهی نشانه‌ی فره است، فر، همان پر یا نشانه‌ی هرزیدی.

بود. میان ما بود و کسی اگر میل کباب‌اش را کرده بود پیش من به زبان نیاورده بود. این کل اما از کجا به من رسیده بود؟ جای دوری نرو. برادرم برایم آورده بود. برادری که نامش عربی است و رفتارش ترکی. بر آن رگ دوری که از فارسی‌مدان‌ها گرفته بود رفته بود تا به این رسیده بود که از عرب‌ها کالاهایی می‌گرفت و میان فارسی‌مدان‌ها می‌فروخت. بیشتر هم قند و چای و تنباکو. کمی هم ترکی آموخته بود و گاهی فارسی‌مدانی می‌پرانند. وقتی می‌دید من نمی‌دانم می‌گفت که چه گفته است. اما من ترکی بلد نبودم. گاهی که گپ شتاب می‌گرفت پاک گیج می‌شدم. با این برادرم هم هیچ رابطه‌ای، هیچی، نداشتم. مگر آن اوایل که تازه ریشش را می‌زد. ریشش یکی دو روزه که می‌شد می‌دوید من را می‌گرفت تا حد رشد ریشش را بر گونه‌ام حک کند. دیگر هیچ. این هم ناگفته نگذارم که من به عمرم از دست

این برادر چیزی نگرفته‌ام. اهل این کارها نبود که چیزی به دست کسی بدهد. بیشتر اهل گرفتن بود. اما این کل کوهی را او به من داده بود.

کی؟ یک روز غروب. غروبی که هوا چندان تاریک نبود و من هنوز می‌توانستم رد تیرم را بزنم و پیدایش کنم بعد از این که از کمان رها شده بود. از پنگ مخ کمانی ساخته بودم به اندازه‌ی قدم. شهرروشنایی‌ها آمده بودند و رفته بودند و سر جایشان هنوز خرده‌های قلعی مانده بود که برای سفید کردن پاتیل‌های مسی استفاده می‌کردند. یکی دوتا هم از زیادی حلبی سر قلیان و بادگیرهایی که ساخته بودند مانده بود. چندتایی را برداشته بودم و با آن سرتیر ساخته بودم. سر تیرهایی که تیزشان کرده بودم و خیال می‌کردم وقتی به سوی بلبل باغی نشانه بروم از دل بلبل رد می‌شود. وقتی داشتم برای خودم تیر می‌انداختم دیدم که مادر بی‌خبر نمی‌دانم از کدام طرف رسید و پیش پایش تیر من به زمین نشست.

گفت: بچه این دیگر کدام بازی است که به دست گرفته‌ای؟ می‌دانی اگر به سر کسی بخورد از کجایش درمی‌آید؟ این را از سر تیرت بردار. گفتم: برداشته‌ام. تیر خالی چندان بالا نمی‌رود. باید چیزی سرش را سنگین کند...

پرسید: سنگین‌تر شود بالاتر می‌رود؟

گفتم: انگار

گفت: عجب!

پرسیدم: عجب که چه؟

گفت: در داستان‌ها پر می‌زنند دم تیر که تندتر برود.

گفتم: من برای سرش می‌خواهم.

گفت: آها...

خرما و آرد و خاکستر قاتی کرد و چیزی گرد و گلوله ساخت و داد که من سر تیر بچسبانم. چسبانده بودم و می‌دیدم که این معجون تیرم را بالاتر می‌برد و هدایت‌اش را راحت‌تر می‌کند. یکی دوبار هم به سوی خانه‌ی خواهرم پادم تیر انداخته بودم و رفته بودم تیر را در خانه‌شان یافته بودم و هرچه خواهرم خواسته بود سر غروب دست بردارم دست برداشته بودم. برای همین هم وقتی که خواهرم آمد و گفت بیا خانه که باهات کار دارم نرفته بودم تا مادر دوباره پادم آورد و پیام خواهرم را رساند.

پرسیدم: باهام چه کار دارد؟

گفت: برو. می‌بینی.

رفتم.

داستان را به روال در بیاورم. حالا همان کل کوهی خودمان. همان غزال. فره، برای من فر است و فر پر است و من پری را پر هشته می‌پسندم. آن پری‌ای را دوست دارم که پر بزند تا پر آخر و آن پر آخرش را هم بباندازد. با این چنین وداعی با هر عالمی مگر خاک. آن که راه برگشت نداشته باشد. گاهی خیال می‌کنم این سر کشیدن به هر عالمی را از او دارم. - من بودم و او و آن همه کوه و دمه.

نکته‌چر بود و به هر علفی لب نمی‌رساند، به ویژه در بهار. کوه ندیده آموخته‌ی کوه شده بود. کوه‌گردی را از بند ناف برده بود. اما پیش از آن که در فکر نکته‌خواریش بروم به این برسم که این غزال از کجا به من رسید.

حوالی نوروز بود شاید. هوا کمی سرد بود. خانه‌ی خواهرم بودم و این خواهرم زن شبان شده بود. چندتایی بز هم داشتند. ما فقط باغ را داشتیم. ما هنوز سه‌خانه می‌گشتیم. کوچی در محدوده‌ی خود، درون‌کوچی. زمستان در ده بودیم. باغبان و شبان با هم. بهار می‌کشیدیم به دشت، به کنار کشته. خرمن که جمع شده بود شبان می‌زد به کوه و ما می‌آمدیم به باغ. در خانه شبان- باغبان بودیم. شبان و باغبان زنده به هم بودند. بی امورات آب که به دست باغبان بود بُن آبادی بر باد بود و از شبان روغنی می‌رسید که باغبان شب به چراغ کند. شبان‌ها شادتر بودند و با فارسی‌مدان‌ها که شرق را گرفته بودند بیشتر می‌چربند. اما این خواهرم هیچ فارسی‌مدانی نمی‌دانست. گفتیم خواهرم با من چه کار دارد این وقت غروب؟ مگر همان که گفته بود: نکن! کاری به خیالم نیامده بود. داشتم تیر می‌انداختم که خواهرم شتابان و خندان رسید و گفت: گل گله بوردا گل گله... گیج مانده بودم از رفتار خواهرم که ادای فارسی‌مدان‌ها را در آورده بود. هیچی. در میان این آشوب که با من چه کار دارند این سر غروب؟ رفتم پیش مادر: در این سر غروب، با من، چه کار دارد؟ گفت: برو که ببینی. رفتم.

تیر و کمانم را دم در نهادم و داخل شدم. دود و بوی شیر پیچیده بود در اتاق و برادرم در حالی که کمی تکیه داده بود به دیوار قلیان می‌کشید. طرح لبخندی بر لب داشت. اما خواهرم خوش می‌خندید و من گیج شده بودم که چه شده است. این چاله بود. آتش‌گاه. خواهرم این طرف بود، برادرم آن طرف و من میان بودم. در این میان مادر هم رسیده بود اما در همان دم رسیدن او من متوجه دست برادرم شده بودم که داشت بر پشت غزال خفته دست می‌کشید. دیدم کنار دستش خوابیده است. خیال کردم خرگوش است. وقتی برادرم با دست او را بلند کرد و او لرز لرزان سر پا ایستاد فهمیدم که غزال است. برادرم گفت:

– آهو نیست، کل کوهی است و به اندازه‌ی کوهی هیکل درست می‌کند. اگر بماند. اگر بیاید.
اصلا در خیال من داشتن حیوان چهارپا نیامده بود. هیچ‌گاه هوس نکرده بودم که چیزی داشته باشم مگر پرنده. با پرنده‌ها بیشتر می‌پریدم و شکارم هم بیشتر پرنده بود.
– غز غز بال هدهد زیر دندان جوانی مزه‌ای می‌دهد که نگو!

این‌طور. من نفهمیدم که این غزال چه‌گونه و از کجا به دست برادرم رسید. برادرم شکارچی نبود اما گوشت شکار این و آن را معامله می‌کرد. بود که کله قندی را به یک ران شتر رد کند. هنوز در شگفتم که برادرم چرا کبابش نکرد و آن را به من داد. رحم و این چیزها در مراش نبود. با خنده‌ای که هیچ از یادش نمی‌برم آن را به من داد و به یادم آورد که تا از مادر زاده است چیزی نخورده است به فکرش باش.
همان شب به دست‌مان آمد که غزال پستان هر بزی را به دهان نمی‌گیرد. اصلا انگار پستان نمی‌شناخت. حتا وقتی که او را نهادیم کنار بز شکر که شکالی بود و به رنگ کل کوهی می‌برد باز هم نزدیک نشد.

پیدا کردن پستانک به تنگ رم.

هیچ. این غزال ماند. نیست این از پستان پستانک را دیده بود و راه رسیدن به پستانک من شده بودم. در چشم او شده بودم مادرش. این را فهمیده بودم. گاهی در همین سال‌های آخر هم وقتی که می‌خواست کسی را شاخ بزند به من نگاه می‌کرد که بکنم یا نه؟ که همیشه مجاز بود. هیچ‌گاه در خیال کسی نیامده بود که غزال را به بند ببیند. تنها بندش خلخالی بود که خواهرم به گردنش آویخته بود. صدای بسیار خوشی داشت به شب‌های دشت تنهایی.
بزرگ کردن غزال در آن دوره کار هر کسی نبود. به من افتاده بود. گفته بودند تا یک‌سالگی نباید بوی پیاز داغ بشنود. می‌رنجد. باید پیش از غروب برش می‌داشتم و از ده می‌زدم بیرون و تا جایی می‌رفتم که نه بوی و نه بادی از ده برسد. می‌رفتم تا جایی که از ده نشانه نماند تا غزال از بوی پیاز داغ رنجه نگردهد که من را ول کند برود. گفته بودند بیا بند بر گردنش بگذار. روزی تو را ول می‌کند و می‌رود. حالا کی تش‌باد پریدن غزال از پیش من بود؟ وقتی که شاشش کف می‌کرد. و غزال همیشه پنهان می‌شاشید و شب‌ها وقتی که من خواب بودم.

– سرمست که شد سر برمی‌دارد و می‌رود.

می‌گفتند. اما غزال نرفت تا یک تابستان تمام را به نعره‌ی مستی بی‌مادینه پیمود و سوار هرکسی شد و به او مالید. دورانی که تخمه می‌زد به سه متری‌اش، سر میدان، سر آن‌ها که در میدان گرد آمده بودند، سر ما، همان بچه‌ها. با من بود. با من مانده بود.

بهار گاهی سبزه‌ی تری برایش فراهم می‌کردم. دمی بعد می‌دیدم من را کشانده است کنار گلی که به عمرم ندیده‌ام. سر من را به بسیاری از جاها باز کرد. دیگر از خرابه‌ها نمی‌ترسیدم. گاهی تا هرکجا که می‌رفت می‌رفتم.

جایی که آب و علف نبود و من و او زنده به نان و میوه‌ی مخ بودیم. حیوان وارسته‌ای بود و سر به هر توبره‌ای فرو نمی‌برد. شاید چنان که باید گشنه نمانده بود. شاید. اما چیزی‌اش به آدمی می‌برد.

دیگر از دشت کوچیده بودیم. کشیده بودیم به باغ و خواهرم رفته بود به کوه. غزال هم پی شیشه می‌گشت. نیمی از روز را بین راه باغ تا کوه بودم، تا خانه‌ی خواهرم. برای شیر غزال. ما شیرده نداشتیم. گفت: بیچاره، تو پای‌بند این حیوان شده‌ای. چرا هی می‌آیی و می‌روی؟ برو غزالت را بردار بیا این‌جا تا روزی که از شیر برگیری‌اش. قرار است کی از شیر گرفته شود؟

نمی‌دانم کی از شیر برگرفتمش. اما سر سفره نشستن‌اش یادم هست. یادم هست که همه‌مان دوست داشتیم غزال کنارمان باشد تا لقمه را – حالا هرچه که بود – در دهانش بگذاریم. غذای ما سبزی و خرما بود و نان. و غزال هر سه را راحت می‌خورد. بود هم که یکی از فامیل‌هایی که اهل ده‌های دور و بر بودند و آبی به چشمه‌شان بود دسته‌ای علف تر بفرستند. اما این چندان زیاد نبود.

گاه شده بود که من را کشیده بود تا سر کوه رخ. می‌دیدم که می‌رود تا لب لبه‌ی آن پرتگاه هول و یک ذره‌ی هول برش نمی‌دارد. گشتی می‌زند برای خودش، می‌تنگد و می‌آید به این طرف. سم می‌کوبید بر بن برکه – حوض که‌سر، بر بن کنده‌ی درخت که‌گم پیری که از دل برکه درآمده بود. من را کشیده بود تا رگ‌های شکال‌رو پشت کوه رخ و خط و نشانه‌های سنگ‌نوشته نشانم داده بود. آن نشانه‌ها که رفته بود و زبانه مردمان را خشکانده بود. خط‌های مردمان رفته، خط‌های کس‌مدان. – نمی‌دانم چه‌گونه بر من میسر است آوایی از گلوی کسی در آورم که چند هزاره پیش می‌زیسته است.

می‌دانم که آن خط‌ها را خوانده‌اند. هر چند بر گمانه، می‌دانند که گوینده چه گفته است. این‌ها ولی من را به این‌جا می‌کشد که: گوینده و گفتار‌ش را دریاب.

– کل کوهی کبابی دارد نگفتی!

در میان ما کتاب نبود، اما کتیبه‌خوان بسیار. آن‌ها که دستی بر گرد جهان می‌کشند که: ای‌ی... و در حیرت و لت می‌کنند. یکی‌شان شیرخدا بود. نامش شیرخدا بود. ولی شیر نبود. آرام و آهسته از کنارهی زندگی می‌گذشت. خیلی افتاده بود و کم حرف. با خوش‌داشت و شگفتی غزال را نگاه کرد بعد از من پرسید: این غزال را کی برایت آورده است؟

گفتم: برادرم.

گفت: خدا به دادت برسد. فردا نرود باز با مردک جاندار پتہ‌بازی کند و ببازد بگیرند کبابش کنند و کباب شوی.

تنم لرزید. تا سه روز به خانه نیامدم تا این که خواهرم آمد توی کوه پیدایم کرد و امان داد که خبری نبوده است و من خواب دیده‌ام. راست می‌گفت. برادرم آن روزها رفته بود از غرب عرب‌ها به شرق فارسی‌مدان به قدر بار قاطری کالا این طرف آن‌طرف کند: قند و چای و تنباکو.

گفتم که رفتار برادرم آن‌طور بود و دیگر به دستم آمده بود که باید هوای غزال را از جاهای دیگر داشته باشم. چون آمدن پاسگاه با آمدن غزال همزمان شده بود. هر غریبه‌ای می‌رسید و غزال را می‌دید خواهان آن می‌شد و من باید مدتی می‌زدم به کوه تا تب خواهش فروکش کند و برگردم به زندگی. زندگی هم نبود. همین مدرسه می‌آمد با من تا دم در کلاس. بعد که به‌اش اشاره می‌دادم گشتی می‌زد و می‌رفت دور و بر چاله‌ی شنی که وسط حیاط مدرسه درست کرده بودیم برای پریدن و برای خودش بازی می‌کرد تا زنگ تفریح. میان ما بود و کسی نگاه‌چندان عجیبی بر آن نداشت. یکی از ما بود. بود که وقتی از در کلاس درآیم بدون بیاید کنار من و بعد برود پی بازی با بچه‌ها و پیش من نیاید. می‌پرید سر این، آن یکی می‌پرید سرش و بازی بازی روز تمام می‌شد و ما به خانه می‌آمدیم.

گفتم که من و برادرم با هم هیچ نداشتیم. حرف هم میان نبود. سلامی لسانی به زور. حتا بعد از آن که غزال را آورد هم چیزی در او عوض نشد. غزال سه چهار ساله بود و فصل مستی کل کوهی بود.

گفت: بچه این را بگیر ببند یک چند روز. ولت می‌کندها.

چین به چهره انداخته بود تا نهایت زور خودش را بزند که من غزال را در فصل مستی ببندم. فصل مستی بود و من نبسته بودم. دهانش کف کرده بود و پوزه بر خاک می‌کشید وقتی که سر کیش به میان دو دستش رسیده بود. در خود می‌خمید و نعره می‌کشید. غزال راهی جز آن راه که با من آمده بود نمی‌شناخت. با این همه غزال چیزی را می‌دانست که من نمی‌دانستم. او بود که باید داستان خودش را می‌گفت. بعد دیدم که شاید غزال هم مثل آدمی آن اول کار را به یاد نمی‌آورد. بند ناف غزال تر بود و بوی زهدان می‌داد که من از دست برادرم گرفتمش. کف‌کرده بر دهان، دندان پیش تا بن خاک و

پوزه کشیدن و سر هوا کردنی یک وری و نعره‌ای تا آن بُن جنون که کبر بر چشم خود بگذاری و در ماغی مبهوت بتپی. شاید اگر یک روز از این روزهای مستی که آب و نان از یادش برده بود راه افتاده بود خودش را به گله‌ی کل‌ها رسانده بود.

چرا نمی‌رود؟

این بچه‌گی بازی بود. کودکی بازی. اما این اواخر کار مستی‌اش به بازی‌هایی شگفت رسیده بود. گاهی سوار یکی از بچه‌ها می‌شد و هی به او پسه می‌زد. گاه می‌دیدیش تیرک میان خانه را لای چار دست و پا گرفته است. این اواخر پیلی شده بود. واقعا کوهی بود. در میان آن حال زار و غذای خانه همیشه گل‌اش به او رسیده بود. عزیز کرده‌ی خانه بود. فربه‌ی خوشی داشت. چندان که غریبه را به هوس می‌انداخت دستی به گرده‌اش ببرد و سلامت را بر سر دستش حس کند. گاهی دست که می‌انداخت بر شانه‌ی کسی شانه‌ی آن کس رمبیده بود. حالا آن کس هرکس که خواست باشد. شده بود که تخمه‌اش بزند به سر و صورت کسی که سوارش شده بود. این‌ها همه به دوستی بود و هیچ نشده بود کسی از غزال شکایت داشته باشد. تا این که یک روز زن دایی به مادر گفته بود به من بگوید که این غزال را باید بند بگذاری.

پرسیدم: چرا مادر؟

گفت: نمی‌دانم. برو که ببینی. اما چیزی که من از حرفش فهمیدم این بود که این غزال دیگر بزرگ شده و عقل و فهم دار. بسته باشد به بن خانه بهتر است.

زن دایی ناخوش و بداخلاق من را تحویل گرفت.

– زن دایی مگر غزال چه کار کرده؟

– می‌خواهی دیگر چه کار کند؟

– خب، بگو چه کار کرده؟

– که بگویم چه کرد؟

گفتم: بگو، شاید بتوانم حالی‌اش کنم که دیگر از این کارها نکند.

گفت: که پیش کسی بازگو کنم که چه کرد؟

هیچی. زن دایی به دست داده بود که غزال باهانش کار خیلی بدی کرده است. این کار خیلی بد من را برده بود به عالمی که غزال زن دایی را گوشه‌ای گیر انداخته و او را رمانده است...

تا حد افشاندن تخمه بر چشم زن دایی غزال را در خیال رانده بودم. حالا رنگ و بوی شادتر لباس‌ها بود یا هرچه این اواخر غزال دوست داشت با زن‌ها ببرد. زن دایی را می‌شناختم. رخسار و گل گونه‌اش هیچ، دورانی که بر او رفته بود. خوش‌گپ بود و خندان حکایت سفرش را می‌کرد. دوری

رفته بودند آبادان و در این میان دو سه بچه زیاد کرده بودند و برگشته بودند به ده. از حکایت سفر مانده بود عکسی که قاب نداشت. به دیوار میخ بود. یکبار سمپاش‌ها تمام سمی‌اش کرده بودند و زنی دایبی متوجه نشده بود. دایبی و زنی دایبی را نشان می‌داد که با لباس عربی دم حرم امام‌رضا ایستاده‌اند. زنی دایبی آرزوی رفتن به مشهد را داشت. آن پیش پای دایبی و زنی دایبی آهوئی داشت می‌چرید. آهو بود. نه کل کوهی. با این همه من از آن خوشم آمده بود. از زن دایبی خواسته بودمش نداده بود. گفته بود دایبی‌ات گاهی به آن نگاه می‌کند. چند ماه از رفتن سمپاش‌ها گذشته بود که وارد خانه‌ی دایبی شدم و چشمم به عکس افتاد. آن عکس گم شده زیر رد سمپاش‌ها را داد به من. همین‌طور که من داشتم تف می‌زدم به دامن جامه‌ام و رد سم از عکس پاک می‌کردم او داستان آن آهوئی را راند که به درگاه می‌رفت. زود اشکش در می‌آمد و آن روز من را تا اشک پی آهو دواند. آن پایین، آن پیش پای دایبی و زن دایبی، آن جا که آهو ایستاده بود بدجوری آسیب دیده بود. وقتی که از داستان آهوها در آمدم عکس از زیر نشانه‌ی سم درآمده بود. از عکس چهره‌ی دایبی و زنی دایبی مانده بود و آن بالا در و درگاه حرم. عکسی هم چنان محو که زن دایبی وقتی آن را از دست من گرفت و نگاه کرد گفت: خودم هم نمی‌دانم که این من بوده‌ام. آن آهو هم که رفته است. این‌طور: یادگار سفر در خانه‌ی دایبی تا همان شب پایید. با این خیال‌ها آمده بودم روضه‌ی غزال را برایش بروم و شب را بر او عاشورا کنم.

گفتم: بگو. غزال چه کرده؟

گفت: دیگر می‌خواهی چه‌کار کند؟

پرسیدم: چه کرده است؟ خُب بگو چه کرده است.

گفت: وقتی می‌گویم که جز خدا نباشد؟

پرسیدم: منظورت؟ که من بروم بیرون تو از پشت در به من بگویی؟

گفت: گفتنی نیست.

گفتم: پس...؟

گفت: دیدنی است.

گفتم: ها؟

گفت: دیدنی است و تو محرم به من نیستی که نشانت دهم. نمی‌شود.

گفتم: ها؟

گفت: همان که گفتم.

وقتی از پیش زنی دایبی بلند شدم تازه صدای بغض‌آلود زنی دایبی صاف شده بود. تا بلند شدم گفت: بایست تا چیزی به تو بدهم.

چیز؟ به من؟ هیچ. ماندم. ایستاده بودم که از بن خانه آمد با چماقکی. چماقکی دم‌گاو که سر نداشت. من زیاد هوای دایبی‌ام را نداشتم. گاهی تفنگ داشت،

گاهی شلاق یا چماق دست می‌گرفت، گاهی هم تسبیح. با حیرت زن دایی را نگاه کردم: برای چه‌ام است؟
گفت: برای خودت. با غزال باهانش بازی کنی.
پرسیدم: چه بازی؟
گفت: از دایات بپرس. ببین با اسبش چه بازی می‌کند.
گفتم: برای کسی خوب است که سوار باشد. من نمی‌توانم سوار غزال شوم.
نمی‌خواهمش.
چماقک را نهاد پس در و بعد از کمی درنگ گفت: حالا شب است. فردا برایش یک گمپوله می‌بافم از بند سرخ و زرد و سفید که گردنش کنی.
با خنده آمدم.

چندتا از شبان‌ها آورده بودند که کجای کجای کوه گله‌ی کوچکی کل کوهی دیده‌اند. جایی که هرچه نگاه می‌کردی خشک بود و باید یک روز راه می‌پیمودی تا از آبی به آبی دیگر برسی. و هر آبی در دسترس کل کوهی نبود. آن یکی دو آبی هم که بود چاه بود و بسته به دست آدمی.
- کل کوهی شکار آسانی نیست.

یک بار هم برداشته بودم در همان اول مستی او را کشیده بودم به نزدیک‌ترین جاهایی که خیال کرده بود گله کل کوهی از آنجا گذشته است. آنجا که رسیدیم دیدم هیچ چیز برایش تازگی ندارد. همان دهان کف کرده و پوزه بر خاک کشیدن تا کی از خمودگی درآید و باز تپه شود، باز بازی کوه در دم‌دمای بازگشت به خانه. در میان بچه‌ها بودند که خیال می‌کردند من و غزال با هم گپ می‌زنیم. کل حیوان باهوشی است. من این را در بازی غزال با شیشه‌ی شیرش دیده‌ام. اگر می‌خواستی یادش بدهی یاد می‌گرفت. من یادش داده بودم و اگر سر کیف بود می‌توانست برگ برگ جغرافیای پنجم را ورق بزند تا جایی که به عکس کل کوهی در کتاب برسد. جایی که کمتر اهل کتاب بودند. این‌ها جایگاه خاصی به غزال داده بود. خواب نداشت. یا اگر داشت خویش خیلی سبک بود. سبک‌تر از سگ می‌خوابید و هیچ صدایی نداشت مگر به فصل مستی که نعره بود و در ماغی خسته می‌تپید. همین که من راه افتاده بودم راه افتاده بود. می‌آمد تا جایی که به در بسته می‌رسید. و من جایی که درش بر غزال بسته باشد نمی‌رفتم. مگر مدرسه. این بود. اما در ساعت‌های رها از مدرسه کم نمی‌گشتیم. گاهی تا آن دم آخرین بهار با هم رفته بودیم شاید جایی در درز کمری و سایه‌سار نمناک نساری علف تری پیدا کنیم. بود که روزی پس سر نهاده باشی در کوه و یک ذره آب و علف به پیش چشم‌ت نیامده باشد و روزه باز کنی به نان و خرمایی و آبی که در مشک به شانه می‌کشی.

جز یک درس من چیزی به غزال یاد نداده بودم. به سرم هم نزده بود که چیزی یادش بدهم. این داستان نبود که او را به بازی بکشیم یا به بازی بیاوریم. در میان مان خودش بازی بود. آن شاخ زدن هایش را هم کسی به او یاد نداده بود. کسی یارای تکان دادن دست از رو به رو نداشت. می دیدی که این جا دست بلند کردی و او از آن جا خیز برداشت. خودش یاد گرفته بود گاهی وسط بازی هایش ادای اسب در آورد و هم سم بر زمین بکوبید. گاهی می دیدی که بی پیش درآمد راه افتاد دور خانه و هی ادای اسب در آورد و خانه گی ها را حیران کرد و بند برید از شدت قهقهه. اما اگر از ش می خواستی گاهی می کرد، گاهی نمی کرد.

این آوازه ی غزال که می تواند کتاب بخواند و ادای اسب در آورد را برادرم برداشته بود برده بود میان فارسی مدان ها. چندتا هم رویش گذاشته بود. گفته بود اگر متنی را جلو اش غلط بخوانی آن قدر سم بر زمین می زند تا تو درستش را بگویی. گفته بود بلد است حساب کند و با سم اش روی خاک بنویسد. پسین بهاری تنگی بود و ما پایین ده می چریدیم که دوتا از بچه های فارسی مدان از همان شیب دامنه میان بر زدند و آمدند طرف ما. فارسی مدان ها تازه داشتند آماده ی سرحد می شدند. از دامنه ای که به زور از دست ما در آورده بودند داشتند فرود می آمدند. من هنوز نشسته بودم و غزال یکی دو دوری زد و خیره شد به راه و به آن ها که داشتند می آمدند. این ها رسیدند و شروع کردند به فارسی کتابی با من گپ زدن و حالی من کردن که برای بردن خیر غزال به میان بچه های مدرسه شان آمده اند. آمده بودند غزال را آزمایش کنند. حالا غزال هم چرا را ول کرده آمده کنار مان ایستاده است و یکی از آن دوتا چند بار به غزال سلام داده است و هی دست پیش برده بود به سوی دست غزال و غزال دست نداده است. وقتی دیدم خیلی برایشان مهم است که از غزال امتحان بگیرند به سرم زد باهاشان معامله کنم. قصد قمار نداشتم. می دانستم که روی هیچ کدام از کارهای غزال نمی شود شرط بست. شده بود که صدبار گفته بودم غزال... و اشاره به کتاب جغرافیای پنجم داده بودم و او تکان نخورده بود. گاه بود که باید پیش رویش شروع می کردی به برگ زدن تا کی او پیش بیاید و با بی میلی پوزه بر عکس کل کوهی در کتاب بکشد. بود که با شاخ بزند تار از پود کتاب در آورد.

گفتم: باید پول بدهید.

گفتند: پول نداریم.

گفتم: غزال مفتی امتحان نمی دهد.

یکی شان کلاه دوگوش شکاری بر سر داشت. یکی شان دفترش را در آورد که هرچه برگ می خواهی از میانش برای خودت بکن.

گفتم: نمی شود کلاه را بدهید.

این عادت غزال بود که وقتی چند لحظه‌ای در یک جا ایستاده بود سم بر زمین می‌زد. گاهی یک بار، گاهی چند بار، گاهی هم روز می‌گذشت و سم بر زمین نمی‌زد. می‌دانستم که هنر‌نمایی غزال همان پیدا کردن عکس کل کوهی در کتاب جغرافیای پنجم است که کتاب فارسی‌مدان‌ها نداردش. آن‌ها نه تنها فارسی را کتابی‌تر از ما حرف می‌زدند به نوشته که می‌رسیدند شور غریبی پیدا می‌کردند. بابا آب داد را با صدای بلند و با لحنی حماسی می‌خواندند. حالا غزال هم بعد از یکی دوبار کمی رم کردن به بلندای صدای این بچه‌ها عادت کرده بود و مانده بود کنار من. کلاه دوگوش را سرم نهاده بودم و رو به روی آن دوتا ایستاده بودم. غزال یکی دو بار حول حوش غلطی سم کوبیده بود یا پوزه بالا داده بود، یکی دوبار هم هیچ و اکنش نشان نداده بود. بین آن دوتا اختلاف افتاده بود و زبان‌شان فارسی‌مدانی شده بود. اما من می‌توانستم برای خودم سر در بیاورم که یکی‌شان باور دارد که غزال همه را درست گفته است یکی این را قبول ندارد. خواستند دوباره امتحان بگیرند. گفتیم باید کفش‌هایتان را بدهید که خندیدند و از هم جدا شدیم. چند روز بعد هم آن‌ها چادرهاشان را جمع کردند و روانه‌ی سرحد شدند. من خیال کردم سفر یاد غزال را از سرشان انداخته است. اما نیفتاده بود.

پاییز بود اما هوا چندان خنک نبود. کمی گرم بود هنوز. می‌شد بی‌پلاس در هوای آزاد خوابید. فارسی‌مدان‌ها از سرحد برگشته بودند. پیش از آن که آن‌ها بیایند برادرم برایشان قند و چای تنباکو آماده کرده بود. هنوز خبر آمدن فارسی‌مدان‌ها خوب پخش نشده بود که برادرم کالایش را بار قاطر کرد و رفت میان‌شان. وقت آمدن مدرسه هم بود و دلهره داشتیم. تا آن زمان من و غزال تنها سه روز از هم جدا شده بودیم آن برای این بود که بروم شهر امتحان بدهم. ده دبیرستان نداشت و من متفرقه می‌خواندم. مادر می‌گفت: در آن سه روز انگار ترسیده بود. مثل سایه پی‌ام می‌آمد. یک دم از کنارم دور نشد. یک بار که رئیس پاسگاه من را فراری داده بود به کوه و هی پی جلب غزال جاندار روانه‌ی خانه کرده بود یکی از معلم‌ها پا پیش گذاشت و میانجی‌گری کرد. دیگر آن رئیس پاسگاه پاپی من نشد. بود هم که معلمی غزال را ازم خواسته باشد و من نداده باشم و او از فردایش دیگر به من درس نداده باشد.

نشسته بودم جلو اتاق. کلاه شکاری دو گوش سرم بود و کمی از موهای کنار گوش چپم را تر کرده بود تا کشیده از زیر کلاه بیرون بزنند. پسین پاییز بود که دیدم یکی از فارسی‌مدان‌ها سوار بر اسب وارد خانه شد، پشت سرش هم برادرم، کیسه بر دوش، پیاده. با هم فارسی‌مدانی گپ زدند تا رسیدند به میان خانه، کنار ما. من بلند شده بودم اما هنوز کلاهم را برنداشته بودم. او آمد سواره دستی بر گرده‌ی غزال بکشد که غزال رم کرد و میدان نداد. مادر یواشکی از برادرم پرسید: پس قاطرت کجاست؟ سواره رفته بودی.

برادرم گفت: هیچ.
دهنه‌ی اسب مرد فارسی‌مدان را گرفت تا پیاده شود.

آن‌ها پلاس انداخته بودند میان حیاط خانه نشسته بودند و مادر هی برایشان
چای و قلیان می‌برد.
از مادر پرسیدم: پس قاطرش را چه کار کرده؟
گفت: شاید آن را باخته است.
گفتم: توبه کرده است. دیگر بازی نمی‌کند.
گفت: توبه می‌شکند.

داشتم با مادر گپ می‌زدم که برادرم صدایم زد. رفتم اما غزال از کنار مادر
بلند نشد پی‌ام بیاید. دیگر وقتش بود که چراغ را روشن کنیم. تا من رسیدم
کلامی چند بین‌شان رفت و زود شد فارسی‌مدانی و برادرم برگشت به طرف
من گفت می‌گوید: غزالت را بیاور. خودت را که دیده بودم. برگشتم دیدم
غزال هنوز کنار مادر خوابیده است. بلندش کردم. افتاد دنبالم آمد. چندبار هی
من از جلوی مرد فارسی‌مدان رد شدم و غزال هم آمد و او هی خواست دست
به گرده‌ی غزال بکشد و پا نداد. بلند شد و سعی کرد حد قامت خودش را با
بلندی غزال بسنجد. دستش روی سینه‌اش بود.
وقتی که برگشتم پیش مادر گفتم: انگار برایش خریدار آورده است؟
پرسیدم: خریدار؟

گفت: ندیدی چه‌طور عین جلابخرها چاق لاغرش می‌کرد؟
دمی ساکت شدیم و گوش خوابانیدیم به حرف آن‌ها. اما چیزی سر در
نیاوردیم.
گفت: خدا کند نباخته باشدش. اما به حال تو چه فرق دارد که پای چه
می‌رود؟

گفتم: برمی‌دارم فرار می‌کنم.
پرسید: کجا؟
گفتم: کوه. خانه‌ی خواهر.
گفت: از دست برادر به خانه‌ی خواهر؟ تازه آن‌ها حالا که آن‌ها هم دارند
می‌کشند به ده.

پرسیدم: یعنی...؟
گفت: یعنی که شب دیدار آخر با غزال است. فردا کله‌ی سحر می‌بینی.
گفتم: فرار می‌کنم.
پرسید: این وقت شب به کجا؟

تا سحر ستاره شمردیم. غزال هم فهمیده بود. آرام نمی‌گرفت.

ما در اتاق خوابیده بودیم اما من جایم را کشیده بودم دم در. دو دستم را زیر چانه‌ام زده بودم و نگاه می‌کردم به جایی که مرد فارسی‌مدان و برادرم دور و پرت از هم وسط حیاط خانه خوابیده بودند. ماندم تا سپیده سر زد و آفتاب درآمد. آن‌ها در سایه‌ی خانه بودند اما من دیگر آشکارا دستم آمده بود که مرد فارسی‌مدان زیر پتوی پلنگی جمع شده است. برادرم همیشه تا دیر وقت می‌خوابید. مادر چای را آماده کرده بود. به من گفت برو آن طرف و کمی صدا کن که بلند شوند. رفتم اما نفهمیدم چه بگویم. یکی دو تا سرفه‌ی کوتاه خشک کردم و آمدم.

نشسته بودیم که خواهرم بلند بلند گپ‌زنان آمد و از همان‌جا که دیدار شده بود گفت: بلند شو برادر دیگر، زشت است این لنگ ظهر خواب. برادرم بلند شد بود و داشت مهمان فارسی‌مدانش را صدا می‌زد که خواهر به مادرم گفت: اول از همه باید دود و دماش تیار باشد. مادر گفت: انگار دود و دمی نداشت. دیشب که بی بافور خوابید. گفت: باور نکن. می‌خورد شاید.

بیدار شده بودند. ناشتا را خورده بودند و من دیده بودم که مرد فارسی‌مدان از کیسه‌ی کوچکی که در جیب داشت کمی تریاک درآورد، با دندان از آن برید گذاشت کف دست و به برادرم تعارف کرد. برادرم نگرفت و به من گفت چای خان را خوب شیرین کنم: - تا نیمه پر از قندش کن.

مرد فارسی‌مدان کمی از چای ریخت توی نلبکی و تریاک را گذاشت وسط چای شیرین و با سر انگشت آن را له کرد و در چای چرخاند. کمی چرخاند اما حوصله‌اش نشد تا تمام تریاک را حل کند. مانده‌ی تریاک را سر انگشت نهاد و سر انگشتش را مکید. برادرم داشت برایش قلیان را دودی می‌کرد که مادر صدایم زد. پرسید: چه می‌گفتند؟ گفتم: سردر نمی‌آورم. اما خیال نکنم سر غزال باشد. گفت: خدا کند.

حالا برادرم زین را گذاشته بود سر اسب مرد فارسی‌مدان، تنگ زین را بسته بود و مرد فارسی‌مدان داشت بند و بست تنگ زین را وامی‌رسید که من از کنار آن‌ها دور شدم. همین که کمی دور شدم و غزال هم پی من آمد برادرم صدایم زد: بیا این‌جا بچه. رفتم. مشت‌ی فارسی‌مدانی با هم گپ زدند و آن مرد فارسی‌مدان که حالا سوار شده بود بندی دراز از خورجینش درآورد و به برادرم داد. برادرم آمد طرف غزال که غزال دررفت. بند را گرفت پشت سرش و به من گفت: بیاورش! در همین بین مرد فارسی‌مدان صدایش را بالا برد و برادرم برگشت یک سر

بند را بست به پشت زین مرد فارسی‌مدان. سر دیگر بند را گرفته بود دستش و بزخوکنان به طرف غزال می‌آمد که پیش من ایستاده بود.

غزال از من رم نمی‌کرد که کنار من ایستاده بود تا من بند را انداختم دور گردنش و گره‌اش زدم.

برادرم گفت: دیگر ولش کن.

ولش کردم و مرد فارسی‌مدان دهنه‌ی اسبش را کشید و رو به در حیاط خانه راند. غزال یکی دو گام رفته بود که خواست برگردد دید بند است. چنان روی دو دست بلند شد که اسب مرد فارسی‌مدانی درجا چرخید و به پهلو ایستاد. مرد فارسی‌مدان آمد سر بند را از پشت کوهه‌ی زین بکشد و غزال را به همان سویی بکشد که می‌خواست که غزال سر برداشت و زین اسب کج شد و مرد فارسی‌مدان از اسب درآمد.

برادرم گفت: بازش کن. بند را از گردنش باز کن. این‌طور نمی‌شود.

داشت بند را جمع می‌کرد و با مرد فارسی‌مدان گپ می‌زد. حالا آرام آرام همسایه‌های از همه‌طرف آمده بودند و هی پیش می‌آمدند تا دید داشته باشند بر آن چه می‌گذشت. شلوغ بود اما صدای نفس از کسی در نمی‌آمد.

گپ‌اش که تمام شد گفت: با هم می‌رویم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: یورت گودرزخان.

پرسیدم: گودرزخان کی هست؟

گفت: همین. این یکی دو سال قحط به این روزش انداخته است و گرنه کسی نبود که برای یک کل کوهی این همه راه بر خودش هموار کند. گیوه‌ات را ورکش. من قول داده‌ام زنده و سالم تحویل‌شان دهم.

پرسیدم: به جایش چه گرفته‌ای؟

گفت: یک میش زابیده و یک بره‌ی ماده.

گفتم: غزال که خودش به قدر هشت میش است.

گفت: ولی غزال همین غزال است. نر و میان ولایت ول. آن میش‌ها سالی دو بره می‌آورند. خدا کمک کند یکی دوتا هم این‌طرف آن‌طرفی می‌کنم می‌زنم پهلویش. دو سال دیگر هشت تا می‌شوند و بعد هم هی بیش‌تر. روزی برسد که نصف این حیاط قاش گل‌هام باشد.

به حوالی بن سه نای رسیده بودیم، آن‌جا که راه مال‌رو تنگ و باریکی بر دامنه می‌پیچد و بالا می‌آید تا به دشت بازی برسد که میان‌اش گور دختر نشسته است. سوار بود و فراز و نشیب راه آشکار کرده بود که تا کجا ران اسب خان زیر پالان ساییده شده است. معلوم بود که اسب خان دوری زیر بار جل بوده است. یابوکی نزار. سوار بود و قمقه‌ای که پوشش برزنتی داشت پر شالش بود. لباسش هم چندان برازنده‌تر از پوشش ما نبود. او سوار بود و ما پیاده از پی‌اش. در راه. غزال نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود. پیش

می‌چمید، پس می‌پرید. می‌رفت و می‌آمد. می‌رفت تا جایی که از دید چشم دربرود و باز از سوئی که خیالش را نکرده بودی سر می‌رسید. یک بار که به جای صافی رسیده بودیم مرد فارسی‌مدان چماقش را نشان تفنگ گرفت و هی بر اسب زد و سوی غزال راند. اسب یاری نکرد، تکانی خورد ولی شتاب نگرفت. از رفتن ماند. با همان های مرد فارسی‌مدان غزال رم کرده بود، رفته بود تا گردنهای آخرین. آنجا گردن‌کشیده ایستاده بود. مرد فارسی‌مدان نگاهی به غزال انداخت و به ترکی گفت تو چه قدر زیبایی! و چماق از دستش افتاد.

راه چندان باریک بود که بیش از یک نفر در آن جا نمی‌گرفت. ما صف شده بودیم پی هم در دامنه‌ی دوری. روز به میانه رسیده بود. تشنه شده بودیم و تا آبادی راهی مانده بود. مرد فارسی‌مدان یکی دوبار از قمقه آب خورده بود. به برادرم گفتم: بهتر نبود ما هم مشکولی آب برمی‌داشتیم؟ گفت: نیاز نبود. یک نفس راه بیشتر نیست. راه نمی‌رود! پرسیدم: کی؟ گفت: اسب خان دیگر.

حالا خان سوار بود، برادرم پی‌اش، من پی برادرم و غزال می‌نوردید و باز می‌آمد. هموار پست و بلند راه شدیم تا پسینی تنگ که به یورت خان رسیدیم. آشکار بود که تازه از سرحد رسیده‌اند و در شتاب چادرها را برپا کرده‌اند. این‌طور نبود که مردم صف بکشند تا خان کی رسید و چه آورد. تا وقتی که خان پیاده شد و اسبش را به میخ‌طویله بست کسی از چادر در نیامد. جایی که خان اسبش را بست قاطر برادرم بسته بود به میخ.

پرسیدم: این قاطر تو نیست؟

گفت: بود.

پرسیدم: چی؟

گفت: هیچ.

آن‌طرف‌تر بچه‌ها داشتند چادر سفید مدرسه را سر پا می‌کردند.

تازه سر و کله‌ی یکی دوتا پیدا شده بود و نگاهی به غزال انداخته بودند که خان آمد به غزال اشاره کرد.

برادرم گفت: می‌گوید ببندش و برو!

دیرک اصلی چادر سیاه را نشان می‌داد. غزال را بسته بودم و کنارش ایستاده بودم. غزال هنوز بن بند را حس نکرده بود. آرام بود. حتا به دست کشیدن یکی دوتا بر کمرش هم روی خوش نشان داده بود که مرد فارسی‌مدان چیزهایی گفت و برادرم برگرداند که می‌گوید: تو را که نبیند رام ما می‌شود. برو!

پرسیدم: کجا بروم؟

گفت: هر کجا که خواستی.

پرسیدم: تو؟
گفت: من چند روزی هستم. میان ایل کار دارم.

هنوز گردنه را پس سر ننهاده بودم که صدا زدند. اما تا من خودم را به یورت برسانم غزال رسیده بود. بند به گردنش بود و بن بند بسته بود به تیرک چادر که پی خودش می‌کشید.
تا تیرک نرسید چادرسیاه خان بالا نرفت. هنوز چادر بالا نرفته بود که غزال را به میخ‌طویله بستیم و من آمدم.
شب شد و شب به راه بودم.

گفتم: مادر غزال بسته که دیگر غزال نیست. برای آن‌ها چه لذتی دارد؟
گفت: برای این که به هم نمایشش بدهند. یا کبابش. چه می‌دانم؟
پرسیدم: تو فکر می‌کنی سرانجام غزال چه می‌شود؟
پرسید: چه می‌شود یا چه شده است؟
پرسیدم: چه به روزش می‌آید؟
گفت: شاید تا حالا هرچه بوده سرش آمده است.
از گوش من دور نمانده بود. شنیده بودم که غزال را داده‌اند به اتابک رئیس کل مدرسه‌های فارسی‌مدانی و او آن را برده است شیراز در باغی رها کرده است. هم بود که می‌گفتند جلو پای اتابک سرش را بریده‌اند.

آن شب وقتی غزال را به میخ‌طویله بستم و راه افتادم تنها شب سیاه نبود. عالم سیاه بود. تباه بود و هوای راه تب کرده. تشنه. راه اگر گم نکنی و درست بیایی بی آن‌که آب برداری به آبادی بعدی می‌رسی. کمی پرسه اگر بزنی، مدتی اگر پرت بیفتی به تشنگی می‌کشد کارت و تشنگی در این حوالی کم آدم نکشته است. گاه باید خم می‌شدم دست بر زمین می‌کشیدم تا بدانم که از بزرو پیچاپیچ پرت دور نیفتاده‌ام.

نشسته بودیم که برادرم آمد و کنار ما درنگ کرد.
مادر پرسید: میش‌هایت را نیاوردی؟
گفت: گفتم ما که آب و علفی نداریم خودشان سرحد گرمسیرشان کنند تا ببینم خدا چه خواسته است.

هیچ یادم نمی‌رود. وقتی که تشنه و کشته‌ی راه به خانه رسیدم و داستاتم با برادرم را گفتم مادر گفت تا استخوان غزال را به دندان نکشد نمی‌آید.
وقتی که چند روز بعد آمد نه میش داشت، نه پیش. کیسه‌اش هم خالی بود و کر شالش نشسته بود نه پر سر شانه.
پرسیدم: غزال را چه کردند؟
گفت: داشتندش هنوز که من آمدم.

این همه‌ی داستان غزال بود. این که انجامش چه شد مه‌آلوده پیش می‌رود. اما کسی عاقبت خوشی برای غزال پیش چشم نمی‌بیند.
گفت: آن شب بعد از آن که تو رفتی چنگی‌ها آمدند با ساز و نقاره.
پرسیدم: ساز و نقاره برای چی؟
گفت: برای این که اتابک به خانه‌ی خان می‌آمد.
پرسیدم: اتابک کی هست؟
گفت: کیامردخان که بنای مدرسه‌های فارسی‌مدانی را نهاده است.
- چرا قاطرت به میخ‌طویله‌ی گودرز خان بسته ماند؟
- ها؟
- ها؟

داستان غزال تمام است اما داستان من با برادرم می‌ماند. غزال که رفت من هم از ده زدم بیرون و تا سه سال نیامدم. سه سالی که من را سی‌صد سال از غزال و نقش برادرم در آن دوره دور کرده بود. گاهی تابستان برای مدت کوتاهی سر زده بودم اما شده بود که برادرم را هیچ ندیده باشم. بعد از سه سال به سرم زده بود از مرخصی‌های ایام نوروز استفاده کنم و روز سال نو خانه باشم.
هیچ. آمدم. همین که وارد خانه می‌شدم می‌دیدیش. توی چشم می‌زد. درست بالای در، زیر ناودان. سرچوبی از دیوار درآمده و با بدسلیقه‌گی در یکی از چشم‌های کل کوهی فرو شده بود. بالای در زده بودش. سر کل کوهی را بالای در گیر داده بود. کلی که شاخس سه بار پیچ خورده بود و استخوان سرش یکسر سفید میان شاخ‌های نقره‌ای‌اش نشسته بود. کمی کج بود.
پیش‌تر شکارچی‌ها بالای سردر خانه‌شان سر کل کوهی می‌زدند. اما این روزها که برادرم دست به کار شده بود این رسم و رافتاده بود. شاید هم دیگر کلی به کوه نمانده بود.
دیدم و آمدم.

تازه بیدار شده بودم که مادر گفت: برادرت را نگاه کن. ببین دارد چه می‌کند. دیدم برادرم خرش را آورده دم در، رفته بالای خر لخت ایستاده و دارد با سر کل کوهی ور می‌رود. وقتی رسیدم همان‌طور که دست‌های گچی‌اش را تاب می‌داد به من گفت: خر را نگاه دار تا چال چشم‌اش را کور کنم.
گفتم: یک چشمش که سر چوب از آن درآمده و کور هست...
گفت: آن یکی مانده است باز.
پرسیدم: چرا گچ توی چال چشم‌اش می‌کنی؟
گفت: نمی‌خواهم پرستو درش لانه کند. دیدی؟
پرستویی پیدا شده بود، بالای سر ما بالای زده بود و رد شده بود. برادرم از خر درآمده بود و داشت خر را به میخ‌طویله می‌رساند.

گفتم: از کجا می‌دانی این پرستو خیال لانه کردن در چشم کل کوهی تو را دارد؟

گفت: دیده‌ام. دیده‌ام که مدتی دورش گشته بعد رفته است گل برداشته و آمده است که لانه درست کند.

گفتم: پرستو ولی بیشتر توی خانه لانه می‌کند.

گفت: می‌دانم. من هم پی همینم. این راه را که ببندم می‌آید توی خانه لانه می‌کند.

گفتم: تو یا بیرون خانه چه فرقی دارد برای تو؟

گفت: ندارد؟ سبحان پرستو به اندازه‌ی سبحان هزار مرد مؤمن است و در هر آواز پرستو هزار سبحان نهفته است. خانه پر می‌شود از سبحان.

هیچ آدم دین‌دار مقیدی نبود اما از خدا می‌ترسید. گاهی دیده بودم که سبحان الله را از بن جیگر برمی‌آورد وقتی که نماز می‌خواند.

گفتم: پرستو ولی بیشتر در خانه‌های دربار لانه می‌کند. تو همیشه در خانه را می‌بندی.

گفت: کلی مال مردم توش دارم می‌توانم درش را باز بگذارم؟

نشانم داد و گفت: اگر بخواهد از آن چشمک هم می‌تواند وارد خانه شود. باز است. راه‌اش بسته نیست.

گفتم: نگفتی این غزال از کجا آمد و به کجا رفت. یک سر در میانه داشته‌ای. لب باز نمی‌کنی؟

گفت: نیمه‌ی روز دوم اتابک رسید. پیش پایش هفت قوچ ردیف کرده بودند. غزال را سر آخر نهاده بودند. حرف آخری. چند جوان نگاهش داشته بودند.

تا اتابک رسید و تیغ رانده شد. گوشت گندیده بود از زیادی. کسی کباب نمی‌خورد. کله‌پاچه‌اش به چنگی رسیده بود و پوست. خواستم از دست چنگی

درش بیاورم. پوستش را. پوست کل کوهی در شهر خریده می‌شود. پشتش را نقاشی می‌کنند. اما شنیده بودم که کله‌ی کل هم می‌خرند. برآوردن کله‌ی کل

کوهی کار هر کسی نیست. می‌دانی که کله را باید در بلندا بگذاری، ول، رها، تا پرنده و مور و ملخ گوشت از آن بگیرند. باید جایی بگذاری که

کسی بو نبرد کجا است و بسته هم نباشد که پرنده‌ها پیدایش نکنند. باید در بلندا پنهان کنی. برای معامله پرداخته بودمش. می‌گفتند میان خارجی‌ها

خواهان دارد. تا شیراز هم بار من گشته است. یکی دوبار هم بین راه خواسته بودم بیندازمش. اما هی یادم آمده بود که آن را راهی با خودم

آورده‌ام. گفتم می‌رسانمش به خانه. می‌اندازمش گوشه‌ای. شاید چوب توی سر خورده‌ای در آمد و خواهانش شد. مدتی هم گوشه‌ای افتاده بود تا این که

یادم آمد که پیش‌تر شکارچی‌ها در خانه‌شان می‌زدند. زدمش به سر در و هست.

کله‌ی کل برنا

آن‌ها که پیچیده‌ترین و درازترین شاخ‌ها را دم در خانه‌شان می‌زدند خان بودند. برای شکارچی‌های اصل نشانه‌ی شکار جای دیگری می‌رفت. گلوله قرب داست و شکار بازی بود. مثل حالا نبود که سر چشمه گوشه کنند، راه آب ببندند با آذوقه‌ی مفصل و کوله‌بردار و گلوله‌های بی‌شمار صد پاره. – آب از صخره در نمی‌آید، تاب است و تشنگی: تسلیم!

– آن پیر عاجزی که تو را بو کشیده و خود را به پیش گلوله آورده است شکار نیست.

می‌گفتند پیرهای نری که دیگر دماغ گرد کردن گله ندارند خودشان را در تیررس می‌آورند. گاهی از برناهای مستی می‌گفتند که سر به سر شکارچی نهاده و در مستی گلوله را به بازی گرفته‌اند. این‌ها را برمی‌چیدند. نه، شکار نمی‌گفتند. این‌ها شکار نبود. آن برنای سه پیچ شاخ بر بالای قله را اگر زدی حرفی. بودند شکارچی‌هایی که وقتی پای گپشان می‌نشستی کار را می‌کشاندند به آن پیرترین شاخی که فلان بر بالای سردرخانه‌اش زده بود. می‌گفتند جای گلوله هم هست، در میان پیچ سوم شاخ‌اش، از این شاخ آمده و از آن شاخ در شده است. آن‌هایی که اهل شکار بودند شکارشان را می‌شناختند...

سر کل برنا را باید شکارچی برمی‌کشید تا جایی که تیر بر نشانه نشسته بود. آن‌جا سر را می‌نشانند به احترام. این رسم بود. همین شکارچی‌های درست را وامی‌داشت وقتی نشانه رفته‌اند فکر نشانندن سر را هم بکنند. تیغه بود، تیغ، نیز و کل کوهی بر رگ کوه. می‌زدی فرو می‌افتاد. بالا بردن سرش ولی؟

گاهی در میان کوه کله کل کوهی برنا می‌دید. استخوان تر سر نپاییده بود، پوسیده بود. شاخ‌ها هم آن شکوه را نداشت.

برگردیم به آن کلی که آن گلوله از کله‌ی جوانی‌اش گذشته بود، همان از گلوله گذشتن‌اش تصویری در خیال شکارچی‌ها نهاده بود دیدنی. نگفتنی. آن کل کوهی پیر شد. ولی جوان که بود: کل برنایی را خیال کن با شاخ سه پیچ، دود از کله‌اش درآمده است و این دود خود تاجی شده است و او را در میان گله‌ی کل کوهی نشان می‌دهد. شعر هم برایش ساخته بودند. تصویرش می‌کردند وقتی که آدم نمی‌توانست بفهمد که آن‌طور که دست از زمین برکنده می‌رود به پا بیاید یا کله شود.

همان نقشی که از گلوله گذشتنش در خیال شکارچی نهاده بود، با شاخ سه پیچ و دودی که از کله‌اش درآمده...

کل برنایی را خیال کن با شاخ سه پیچ، دود از کله‌اش درآمده است. بر بالای بلندترین ستیغ پیش روی.
تو شکارچی و داستان: بران!
- زدم یا نزدم؟ خورد یا نخورد؟

آن پشت پرتگاه را من رفته بودم. مثل همین طرف بود با پرتگاه‌های پرت‌تر. رسیدن به آن ستیغ کار هر کسی نبود.

رد دود شکارچی را می‌کشد و می‌برد. می‌رسد به جایی که گلوله‌اش رسیده بود. به جای دود. آنجا تفنگش را نهاده بود و آمده بود پایین، بی که با کسی از داستان آن چه دیده است گپی بزند. گنگ هم نبود. من دیده بودمش. هیچ ندیده بودم که جایی که او هست حرف از شکار شود. همین داستان‌ها و آن هرچه‌هایی که بر کل کوهی می‌گذرد او را به پیری کشانده بود.

- راستی چرا؟
- می‌گفتند اگر برای کشتن‌اش گلوله در کنی گله رم می‌کند. کل کوهی می‌تواند بوی باروت تیر رفته در سه روز پیش را در باد بشنود و تا سه روز تشنه‌ی تابستان دور از چشمه بپیماید.

داستان دراز شد. آن سر آخر کار کل کوهی به جایی رسیده بود که وقتی بعد از سه روز به آب می‌رسید دیگر دل و دماغ نداشت دور شود. کارش از تیررس گذشته بود. به دسترس رسیده بود.

یکی از مردم خان این کل را نزدیک چشمه گیر می‌آورد و کارد بر گلویش می‌گذارد، بی‌گلوله. که پوست‌اش بی‌نقص بماند.

بود که کسی که هیچ شکارچی نبود داستانی از شکار خود تعریف کند و سری نهاده به جایی که عقاب به آن نمی‌رسید. ما برای تو از این داستان‌ها نمی‌آوریم.

داشتیم از جلو خانه‌ی خان رد می‌شدیم و کله‌ی کلی که از بالاترین بلندای تیر گذشته بود.

کرسی کرمان - شهر

سید. سید. سیدا. تخم. تخمه. باید از نرینگی برآوری، نه به ام، به اب، ابو، تا سر از قبیله‌ی قریش درآوری. سیدی بوی خوش روضه‌ی رضوان را می‌آورد. سیدی تخمه‌ای است که تو را بر می‌کشاند تا به کلیددار در جنت. مولا را تا فی‌ها خالدون برو و به این پاره برس:

در حکایت است که گشودن حصار مداین مسلمان‌ها را میسر نشد. از سلمان پارسی کمک خواستند. سلمان را آوردند. پشت حصار ایستاد با نگهبان‌های شهر به گفت و گو. گفتی نبود. همان بُل. بگو. گفت: می‌گویند یا دین بیاورید یا جزیه دهید! پرسیدند: جزیه چی هست؟ گفت: خاک بر سرتان کنند...

سید در عربی معنای آقا می‌دهد. سیده: خانم. سید در زبان فارسی است که راه نسب می‌برد و منصب باز می‌کند و به جمع سادات می‌رسد. وقتی هم فرمان لغو لقب‌ها رسید و خواستند گله را به ترتیب قد گرد کنند در برابر سید کسی نگفت نمی‌شود. سید را می‌نوشتند.

سیدی بر تخمه می‌رود، نه بر زهدان. آن که بر زهدان سیدی می‌رود میرزا است. سیدی است که نمی‌تواند سر به سوی قیله کند و خود را خوب ببیند.

- دو غلام کر سر کنیزی کور چانه می‌زنند!
بگذار. بگذرش. لالی حکایت آورد.

گاهی باید حواسم باشد. خشک‌سال آن دیار و باران هر روزه مردم این‌جا از حدی که بگذرند کون تاب پاره می‌کنند. از عالم این‌جا هم ای‌ی... تا حدی که پرده بالا کشیده می‌شود. یاد گرفته‌ام که زیاد سر در بازی کور و کر نگذارم. خودت را زیاد دور نداشته باشی که ببینی وقتی به خود آمده‌ای که گله را یک‌جا فروخته‌اند و اهل حرم را اجاره داده‌اند. از بُن معامله بلند شو، برخیز! باید معامله‌ی این مردم را دیده باشی تا بُن‌گه‌دان تا ایمن شوی که معامله‌ات نکرده‌اند یا نمی‌کنند. این بُن چاه، شهر معامله، بده بستان. با این همه چیزی را می‌بینی که دل‌هره مشکل روزت نشود. حزبی هست و سامان و سازمانی، برنامه‌ای، هویتی، چیزی. سر از سیاست درآوردن در این حوالی آسان‌تر است. و اوایل آن‌طرف است. باید هر آدمی را دید تا به بازی باز در باز سیاست در آن‌طرف رسید.

انتخابات تب آورده بود به ده بی بوق و کرنای آن چنانی آمده بودند. هم همه بود. غناهدینی گنگ در مجلس‌های زنانه مردانه. نوروز و انتخابات و آش امام زمان همزمان شده بود.

– آش امام زمان؟ این انگار تازه است.

– فاطمه می‌دهد.

– برای چی؟

– نذر کرده که از کنکور بگذره.

ده سه تا کاندید داشت. از این سه تا دوتاشان تأیید شده بودند و یکی‌شان هنوز تعلیق بود و هی هر روز شایعه‌ی تأیید شد – نشدش می‌آید. این هم برای خودش برو بیایکی داشت.

هرچند موبایل‌ها در کار بودند اما با خانه‌گردی بیعت گرفته می‌شد. از این‌ها یکی‌شان آمده بود طرف خانه‌ی مادرم رد شده بود، کمی از آش آن‌ها چشیده بود و آن نسبت کهنه‌ی خویشاوندی را یاد آورده بود. این بابا از خانواده‌ای بود که زن سوم بابای مادر من از آنجا آمده بود و اجاق کور از دنیا رفته بود. آن سر کوه، جایی که خانه‌ی آن‌ها بود به کل رها شده بود. همه ریخته بودند سر شهری که زیر پایشان بود.

رفت و آمدها گرم شده بود. راه افتاده بودند به دوره گشتن، با ریش سفیدها و از سران اداره‌ها. هرکس هرچه در چنته داشت پیش می‌کشید تا کار کاندیدای خودش را پیش ببرد. این بابا هم روی سادات بودنش تا جایی که ممکن بود کوبیده بود و وعده داده بود زیارت جدش را رایگان کند. این از نکته‌های برنامه‌اش بود. نکته‌ی دیگری که داشت این بود که وعده کرده بود تانکرهای آب را دو برابر می‌کند تا آب به همه برساند. جایی که آب‌سانی آسان بود و آب نبود. همه می‌دانستند که آن طرف‌ها آب نیست. می‌گفتند چاه زده‌اند تا جایی که از آن طرف سفره‌ی آب در آمده است. سفره خالی است. آب نیست.

یکی دیگر از کاندیدها که نماینده‌ی فعلی هم بود کاندید چکنه‌ها بود. می‌گفتند کارش خیلی برایی دارد و حرفش خریده می‌شود. این نماینده همین که رسیده بود به مرکز بچه‌های طایفه‌ی ارغندی را یکی یکی از اداره‌ها برچیده و پخش و پلا کرده بود. ارغندی‌ها افتاده بودند پی این سید که او را جاگیر کنند تا ورق برگردد و ریشه‌ی چکنه‌ها را برکنند.

این نماینده سندها را گشته بود و درآورده بود که سید سید نیوده است و سیدی را بعد از انقلاب علم کرده است. همین را علم کرده بود و می‌کوبید که از بالا زیر آب تأیید این بابا را بزند.

به هر حال این سید آمده بود در میدان ده عمامه از سر برداشته بود و سوگند یاد کرده بود که تا روزی که برای زیارت جدش سوبسید از دولت نگرفته است از پا ننشیند.

گفتم: انگار آن سومی هنوز بر سر تعلیق نشسته است. آن دیگری چه شد؟
گفت: این مثل آن برایی ندارد.
پرسیدم: آن که برایی داشت برایتان چه کار کرد؟ جز این که مستی ارغندی را برد و چکنه جایش نهاد؟
گفت: همه هم این نبود که چکنه‌ها را سر کار ببرد. هنوز هم ارغندی‌ها گاهی در حاشیه هستند. برنامه را خوب چیده بود. خدا یاری‌اش نکرد.
پرسیدم: یاری خدا توی این بین چه کاره است؟
گفت: باران.
پرسیدم: چی؟
گفت: باران. این بیچاره سد ساخت که در خیال خودش سر خرمن انتخابات آب باران به ده برساند. ولی نشد. باران نیامد. سید و خلقی همه جمع شدند سر سد نماز باران هم گذاشتند.
پرسیدم: فایده داشت؟
گفت: باران؟ حالا؟ سال دیگر شاید!

پرسیدم: مادر، این دیگر مال زمانه‌های آن‌چنان دور نیست که این سید سید هست یا نه؟
گفت: اگر بودند هم سیدی بودند مثل بچه‌های سیدابراهیم. فرقی با دیگران نداشتند. دیده بودم که بابای‌شان شال سبز می‌بست. گاهی هم نمی‌بست. آن سیدهای پایین بودند که عمامه‌ی سیاه می‌گذاشتند و عبا بر تن می‌کردند. شاید از کوه که پایین رفته‌اند شال را نهاده و عمامه برداشته‌اند.

انتخابات تمام شد و این سید رفت و رسید. نماینده است. این‌ها را زودتر گرد کرده‌اند تا هم با هم آشنا بشوند و هم راه میز و مسترآب مجلس را نشان‌شان بدهند. این بابا در معرفی خودش که از سادات است و چه است مایه گذاشته و خواهان آن شده است که سیدها، عمامه‌دار و بی عمامه، دست به دست هم بدهند و فراکسیون سادات را درست کنند تا راه گرفتن سوبسید زیارت به خانه‌ی جدا هموار شود.

تا لالم زبان بگشاید

دو غلام کر سر کنیزی کور چانه می‌زنند.
شاهد لال است.

می‌توانی بال‌اش دهی و برگشایی‌اش. از همان دوتا برو. این و آن‌اش کن.
می‌توانی هم رنده‌اش کنی تا به جایی برسی که دو نر بر سر زهدانی چانه
می‌زنند.

زه‌دان است. اما زهنده است هنوز؟ زنده است یا زنبیل است؟ زن بیل: بیل
زن؟

آن که می‌بیند و می‌شنود لال است. لالانه می‌رویم در سفرهای فارسی
ساده‌ی سرراست. فارسی بی‌رمز و راز. راوی اگر بر چله‌ای ننشسته باشد
که پاره‌ای از راه در پریدن رفته باشد بر چله‌ی خزیده‌ی خود اگر آمده باشی
مارانه دیده‌ای که آن که راه در بلد است کور است. آن که پیش چشم می‌آورد
و آن که از پیش چشم بلند می‌کند یکی است.

از چاه اگر برآیی بر چله و کمان خویش و بگذری خود در رازوارگی
می‌روی. با پیچ دادن زبان میسر نمی‌شود، با پیچاندن جان هیچ‌تر. عالم
پیچیده‌گی را همیشه در راه‌های پیچ‌پیچ نهاده‌اند. چیزی از آن که بالا خمانده
است بر گیر و به آن بالابلندی برسان که می‌آید بخماند، خم‌اش کند! بده به آن
که پی‌فتح می‌گردد تا دست خالی به راه نزنند. چیزی از چشمه‌ی چشم‌ها به
چاه ویل. در زیر سایه‌ی آن کیر کلفتی که پشت سر نشسته است: دیگران
کاشتند و ما خوردیم. ما بکاریم. به دیگری رسد یا نرسد...

سحرگاه از تنگه‌ی رم، رام، تنگه‌ی آرام سر سوی غرب کنی، روز را با
شتاب بپیمایی و شب بیفتد بر این خرابه، این آباد. و سر بنهی. بندر. بُن در.
چاله‌ی واپسین. هُل آخر. خیال کن به آن دمی که بخواهی آسمان و زمین یکی
کنی و به آس خود تکیه بزنی. تماشای خیابان خلوتی که پیش رویت نهاده‌اند.
کنار همین کانال آب. آبی که باید پرهای بال سیم‌رغ را تش زده باشی هزار
بار و یک بار آتشات نگرفته باشد تا ببینی که همان جوی است و آواز رود
رود.

من این دو غلام را دیده‌ام، هزار بار، هر بار به چهره‌ای. گاه با زوبین و
چاچله، گاه با جام و بی پیاله، گاه ایاز بوده است: آن بن رهنایی. نای راه.
رعنایی که زلف به باد فروردین نهاده است.

گاه دانستن این که سلطان را دل بر کدام غلام رفته است سیاست روز بود و فرمان‌رواها پی فهم‌اش استخوان سوده بودند.

به غزنی درشنودم که در خزانه‌ی سلطان دوازده غلام بود. جامه‌داران خاص او بودند و از جمله‌ی ایشان یکی نوش‌تگین نوبی گفتند. سلطان وی را دوست داشت. چند سال برآمد از این حدیث که هیچ‌کس نمی‌توانست دانست که سلطان کی را دوست دارد و از جمله‌ی این دوازده غلام کس ندانست که منظور و معشوق سلطان کدام است تا از این حال هفت سال برآمد. روزی در مستی فرموده بود هرچه پدر من ایاز را فرموده بود همان به اقطاع و معاش جمله نوش‌تگین نوبی را منشور نویسند. آن‌گاه بدانستند که مقصود او نوش‌تگین نوبی بوده است. این نوش‌تگین را کمی پی بزنیم.

این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار، به چهره، به بالا. سلطان او را بیسندید و در جمله‌ی هفت هشت غلام که ساقیان او بودند آورد.

یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب می‌خورد، بر گل. چندان برگ گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان، این مهرویان عالم، به نوبت، دوگان دوگان می‌آمدند. این نوش‌تگین در آمد. قبا‌ی لعل پوشیده و یار وی قبا‌ی فیروزه‌ای داشت. به ساقی‌گری شدند. هر دو ماه‌روی. نوش‌تگین شراب رنگین به دست بایستاد، یارش ساتگین سفید می‌گرداند و امیریوسف برادر سلطان را شراب دریافته بود. چشم‌اش بر ساقی بماند. عاشق شد. هر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی برنتوانست داشت. سلطان دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشی برادر خود می‌دید و تغافل می‌زد تا آن که ساعتی بگذشت.

پس گفت: ای برادر، تو از پدر کودک ماندی. گفته بود پدر به وقت مرگ که مرا دل به یوسف مشغول است. وی را به تو سپردم. و ما تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکویی فرموده‌ایم. پنداشتیم که با ادب برآمدی و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلس شراب در غلامان تو نگیرد؟

این از معدود مجلس‌های سلطان است که سحرش سری بریده نمی‌شود.

به امیریوسف می‌گوید: چشمات از دیرباز بر این طغرل من
بمانده است. اگر حرمت روان پدرم نبودی تو را مالشی
سخت برسیدی. این بار عفو کردم و این غلام تو را
بخشیدم. که ما را چنو بسیار است.

این حکایت می‌گذرد تا سلطان اشکار کرده است که دل بر کی نهاده است. او
همان نوشتگین نویی است.

غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر
از وی آدمی ندیده بودند. صورتی که زیر نقش زلف ایاز
عارفان بزرگ گم است. امیر فرموده بود تا او را در
جمله‌ی غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود و در
دل کرده بود که او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از
دیدار جلفی و بدآرامی داشت. چون سلطان فرمان یافت،
فرزندش این نوش تگین را برکشید. بدان وقت که به
غزنین آمد و بر تخت نشست وی را چاشنی گرفتن و
ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد.

به یکی از این مال‌ها می‌رسیم که چگونه می‌رسد.

در اشاره به سایه‌ی زلف ایاز آمده است. جایی سلطان در بحر چین و شکن
موی ایاز غرق است تا کجا که فرمان می‌دهد ایاز زلف گل کند. دستور
می‌دهد به ایاز زلفت را کوتاه کن. ایاز جام از دست یر زمین می‌گذارد،
خنجر از کمر برمی‌گیرد، گیس دو دسته می‌کند، دو دست، سر پیش سلطان
می‌گذارد که: از کجا؟
دو دسته زلف را می‌برد و پیش پای سلطان می‌گذارد.

سلطان چون از مستی شراب درآمد به یاد آورد و از کرده‌ی خود پشیمان شد.
از آن روز دمق شد و دیگر مجلس شراب و رونق دربار نبود. فرمان‌روایان
سلطنت آباد هم که عادت کرده بودند در مجلس سلطان گرد شوند و شرابی
بزنند. می‌آیند گرد می‌شوند و بونعیم ندیم را فرصتی می‌دهند تا با سلطان
نزدیک شود و از دلش درآورد که غم آن چین‌های رفته‌ی زلف ایاز را بهلد
و ماه از زیر ابر در آمده‌اش را بنگرد. بر او می‌خواند که دم را دریابد و
دستور جام باده دهد. دم می‌رود ز دست، زلف ایاز باز آمدنی است.

بونعیم ندیم رفت با سلطان نشست و دیری گذشت تا برآمد و خود بانگ باده
زد. تا آن زمان سحر باده‌گستران نبود. در میان بزرگان بونعیم جایی کلان
یافت و بونعیم نام‌هی ندیمی گرفت.

وقتی روزگار ملک سلطان سرآمد و سلطنت به پسر رسید از بارگاه کسی را برنکشید مگر بو نعیم که غم چین رفته‌ی موی ایاز را از دل سلطان بر گرفته بود و از ساقیان این نوش تگین را برکشید.
— وقتی که نوش تگین برکشیده می‌شود ایاز ریشش درآمده است. او را ولایتی داده‌اند به گوشه‌ای و آن‌قدر زنده مانده است که هیبتش در اشعار عارفان صوفی‌ای شود که مویش تا زانویش رسیده است.

این بو نعیم که داستان آن بخشودن طغرل به برادر را از سلطان دیده بود به گفت و گوی میان‌شان نرسیده بود. دل بر نوش تگین نهاده بود و این آن‌گاه بود که بو نعیم ندیم هفت بار دهان پر از اشرفی گرفته بود و هفتاد پاره ملک در سیستان داشت که همه هم از سلطان و صله به او نرسیده بود.

چنان افتاد که بو نعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او بسیار نگرستی و این سلطان می‌دیده بود و دل در آن بسته بود. این روز چنان افتاد که بو نعیم شراب شبانه در سر داشت. سلطان هم چنان دسته‌ای شب‌بوی و سوسن آزاد نوش تگین را داد و گفت بو نعیم را ده. نوش تگین آن را به بو نعیم داد. بو نعیم انگشت بر دست نوش تگین فشرد.
نوش تگین گفت: این چه بی ادبی است، انگشت ناحفاظی بر دست غلام سلطان فشردن؟
و سلطان از آن سخن در تاب شد:

بو نعیم را گفت: به غلامبارگی پیش ما آمده‌ای؟
جواب زفت باز داد و سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده‌ای بهانه‌ای توان ساخت شیرین‌تر از این. سلطان سخت در خشم شد. بفرمود تا پای بو نعیم بگرفتند و بکشیدند و به حجره بازداشتند و مهتر خادمان را گفت: هرچه این سگ ناحفاظ را هست، صامت و ناطق همه به نوش تگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش را فرو گرفتند و همه‌ی نعمت‌هایش موقوف کردند و مهتر خادمان نماز دیگر این روز به دیوان آمد با نوش تگین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را به سیستان و جاهای دیگر فرو گیرند و به نوش تگین بسپارند.

چون فرمان چپو دار و ندار بو نعیم ندیم به پایان رسید او را از حجره در آوردند و هفتاد روز در چاه اویزان داشتند. در جایی آمده است که بو نعیم را روزی سه بار از چاه برمی‌کشیدند. جایی آورده‌اند که روزی پنج بار برای

نماز او را از چاه برکشیدند. هفت سال هم او را به زندان داشته بود به قلعه‌ای پرت تا از سر تقصیرش درگذشت و او را دوباره پیش خواند تا با مزاح همیشه آن داستان را به یادش بیاورد. وقتی که آشکار نبود نوش تگین پی داستان اول رفته است یا ریش در آورده و والی ولایتی شده است.

- مکن ای ترک، مکن. قدر چنین روز بدان. چو شد این روز در این روز رسیدن نتوان.

گاه من این دو را غلام را دیده‌ام در سیمای دو گدا که سر ارزنی اضافه با هم چانه می‌زنند. غلامی بیش از آن ریشه در فارسی تنانده است که بتوان بی‌گشودن گره، بی‌نیشتر از آن گذشت و به جایی رسید پیش از آن که شب شود به دقیانوس. غلامی سنتی است که غل بر گردن را یاد من می‌آورد به روز امروزه، در خیابان هر روزه، پیش چشم.

سر نهادن بر آن سخن که ندانی کاری با فارسی کرده است که به این ساده‌گی نمی‌شود از کنارش رد شد. کمی رد غلام را بزنییم. این پست زیر دست را. تا برسیم به این که دست بالا کی است. شاید به آن هم رسیدی که کجا نشسته است. اما این آشکار باشد که عروس را برده‌اند که ما می‌رسیم. عروسی پیش روی کسی ننهادند. این هل‌اش کنیزو نشسته است آن‌هل‌اش غلو. تا عرصه هست پرسه‌ای در عالم غلو:

غلام: پسر. پسری که موی بالای لبش دمیده باشد.

غلام بنده است. جمع عرب: غلمان.

غلام به معنی مطلق بنده است، خواه جوان باشد، خواه پیر.

غلام از قل آمده است.

قل: معنای برده می‌دهد؛ عبد، غلام.

قل محمد: بنده‌ی محمد، عبد محمد، غلام محمد.

غل جوان است به ترکی امروزه.

غلام خواسته یا ناخواسته تو را به مردمان موالی می‌رساند. موالی برده نبودند. زیر سایه‌ی نام یک قبیله از خلیفه بودند. به جایی رسیدند که بر زبان خلیفه برانند کجا هوایش برای بیلاق خوش‌تر است.

این آشکار است که وقتی موالی دست به نوشتن می‌پزند واژه‌ی غلام واژه‌ی جافتاده‌ای است. جا افتاده‌تر از هرچه‌ای اما خود سودای غلامی و سکه‌ی بالای روز در روزگار سلطنت است.

در پایان دوران موالی صنعت غلامی سودایی شده بود در سامانی پیچ‌پیچ.

چنان که غلامی خریدندی یک سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب، با قبای کرباس بخاری. و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکار در این سال بر اسب نشستی و اگر معلوم شدی مالش‌اش دادندی و چون یک سال خدمت کردی غلام‌باشی به حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آن‌گاه او را قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی در خام گرفته و لگامی از دوال ساده و چون یک سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر او را شمشیری سرکج دادی تا بر میان بستنی و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت برنشستن بیستی و سال پنجم زینی بهتر و لگام مکوکب و قبای روداری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی. و سال ششم ساقی‌ای فرمودندی با اسب‌داری و قدحی از میان درآویختی. و سال هفتم خیمه‌ی شانزده‌میخی بدادندی و سه غلامکی نوخریده بدادندی و در خیل او کردند... هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او را افزودندی تا خیل‌باشی، پس حاجب باشی شدی. اگر شایسته‌گی و هنر او همه‌جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او برآمدی و خداوند دوست بودی آن‌گاه تا سی و پنج ساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و الیتکین که بنده‌ی پرورده‌ی سامانی‌ها بود به سی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت. وی هنگامی که از خراسان بیرون می‌رفت دوهزار و هفتصد غلام ترک داشت.

به روایتی هم او است که چشم‌های آخرین امیر سامانی، آن بزرگ موالی را از کاسه درآورد و کف دست‌اش گذاشت.

البته بوده است هم دوری بازار کنیز هم به رونقی برسد. چنان که بسیاری از شاهزادها و فرزندهای خلفا و امرا ترکزاده بودند. و این به مذاق ایرانی‌های خوش خط و خال خوش نمی‌نشست که آن‌همه در بیگانه و اتندند:

شود بنده‌ی بی هنر شهریار. نژاد و بزرگی نیاید به کار. به گیتی کسی را نماند وفا. روان و زبان‌ها شود پر جفا. ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان، نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود. سخن‌ها به کردار بازی بود. همه گنج‌ها زیر دامن نهند. بکوشند و کوشش به دشمن دهند. چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به هنگام بهرام گور. نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه

کام. همه چاره و تنبل و ساز و دام. زیان کسان از پی سود
خویش بجویند و دین اندر آرند پیش. چو بسیار از این
داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد. بریزند خون از
پی خواسته، شود روزگار مهان کاسته....

آورده‌اند که از شرق خلافت که بر دست موالی بود دوبار در سال و هربار
بیست میلیون در هم به دربار خلیفه می‌رفت. موالی که مرز شرق خلافت را
داشتند در برابر هجوم همواره‌ی ترک‌ها این غلام‌ها را به کار گرفت.
غلامی‌گری سودای غربی شده بود. باید چند نسلی گذشته بود تا برای مردم
ترک این سودا صنعتی شود. آن‌ها که بچه‌ی خوش‌خط و خالی قسمت‌شان
شده بود هر چه داشتند و نداشتند می‌گذاشتند تا کودک را طوری بپرورند که
بتواند در بازار غلام سمرقند سر در آورد. غلام‌های مجلس‌آرا. گام اول
غلامی نهادن گند بود به کودکی. در مجلس سلطان خبر از آن نمی‌رود که در
سمرقند چه خبر است. سمرقند را صدبار به نام خدا دریده است. چیزی ندارد
مگر همان غلام‌هایی که آوازه‌ی زیبایی‌اش کک به تنبان غلام‌های سلطان
انداخته است.

دوری از تاریخ دور سلطنت و سلطه‌ی این غلام‌ها است. آن‌ها نهان ندارند
که: آن که دلشان را ربوده است غلام است، مجلس بی‌می‌گساری هم نه
مجلس است. این دوره پوشیده و پنهانی نیست. سلطان یا در غزوه است و
راه دین یا مست با غلام‌ها.

آن غلامی که به جایگاه ایاز و نوش تگین می‌رسید درس اول را از بونعیم
ندیم گرفته بود. آشنایش کرده بود که دیگر سر و کارش با کمان ابروی و
درفش نگاه سلطان است. باید بر دلش بنشینی، باب دلش باشی، همیشه.
سلطان را وقتی دل بر غلامی سرد گشته بود او رها نمی‌کرد یا به کس
نمی‌داد. با او حکایتی دیگر داشت. فرمان می‌داد تا غلام خود را به کمال
بیاراید و حاضر شود، با صف غلام‌هایش، به هیئتی مطلوب. پیشاپیش تمام
فرمان‌رواها را هم جمع می‌کند و فرمان می‌دهد:

– خنجرها آماده!

همین که قاپی گشوده می‌شود و سوگلی پا به میان می‌گذارد از همه طرف
خنجر است بر پیکر سوگل.

– تا نباشد که همدم دیگری بشود!

وقتی غلام را تکه تکه کرده بودند دستور می‌داد تکه‌هایش را جمع کنند تا
خود شبانه در تنهایی خاکش کند. این سنت غلامی مانده بود و تا دوره‌ای
پیش آمده است که از کی‌ایک شاه کبیر آورده‌اند که آن کس را که از چشم‌اش
افتاده بود می‌انداخت جلو مهمان‌ها و از آن‌ها می‌خواست زنده زنده
بخورندش و استخوانش را پاک تحویل دهند سر سه روز.

جهان میانه بود و میان به خانه بود که برگشتم تا از غلام به کنیز بیاییم.
اگرچه رسم است است که با خواهران محترم بیآغازم...

– خواهران، خیالی نیست!

کنیز

کنیز به فارسی دختر بوده است. باکره. تر. دین که دل ببرد. و تا کنیزو
می‌رود. پیره‌دختری که هم روضه می‌خواند و هم مشاطه‌گری بلد است. بُن
کنیز داستان را آریانسب می‌کند. کن، کین دختر جوان بوده است به زبان
پهلوی. و پیش از آن. ایز علامتی است که آسان‌تر است اگر آن را با تن
دوشیزه طی کنی. دوشیزه به زبان روز. دوش... یزه.

– خیره نمان به نیمه‌ی خالی. به نمه می‌دهند، نه نم. دیدی که دانگ دانگ و
دانگ بعدی به گوش تو نرسید. ساعت چند را نواخت این کلیسای هم‌سر و
هم‌سایه؟

کنیز اگرچه در زبان فارسی گل می‌دهد و می‌شکفتد و پر می‌ریزد
خاستگاه‌اش جای دیگری است. بر زمین می‌گویم. از آن سوی دریا می‌رسند
به جایی که دریا ندیده‌اند. از آن طرف نهر می‌آید. آن ماورای عالم زیبایی.

از آن سوی رودان کنیزان بدند

ز داستان همه داستان‌ها زدند

کنیزان ماننده تابنده ماه...

با تیر نگاه و کمان ابروی غلام، کنیز آن جلوه‌های شاعرانه را ندارد مگر که
گاه گریزی بزند به یاد عهد خسروی و خیال بازی شیرین. خیال جمال نگار
نرینه است، سوی طلب را نرینگی می‌زند، حتا آن زمان که تر و تُرد تجمعی
تازه است:

**غلام ار ساده رو باشد – و گر نوظط بود خوشتر. خوش
اندر خوش بود آن‌گه که با زوبین و چاچله.**

عید و بنده و غلام اگرچه یکی هستند اما گاه به گاه از هم دور و نزدیک به
هم می‌شوند. در میانه است که به مولا می‌رسی و به موالی که تحفه‌ی تاران
است. اصل اصیل ایرانی. برای من فارسی امروزه. موالی‌گری آغاز نوشتن
به فارسی سرراست است. بر همین روال برویم. مولا از ولی آمده است. آن
که می‌راند. فرمان‌دار. مولا با عید فرق می‌کند. مولا زیر سایه گرفته
می‌شود، زیر چتر حمایت کشانده شده است. به اعتبار ولی شرف دارد،
معتبر است. اما همین موالی که به یمن سایه‌ی سرور کسی بودند، کس‌ها

شدند. طایفه‌های عرب که شرق را گشوده بودند. هر مزد را از آسمان هفتم به خاکستر آتشگاه کشانده بودند و الله را بر آسمان نشانده بودند: قولو، قل... مولای در عالم بالا زار و بر گل زمین خراجگزار بعد به پهنه‌ی لشکر عرب رسید و کار ایشان چندان بالا گرفت که می‌توانستند سایه‌بان از بالای سر خلیفه بلند کنند که هیچ، یک بار خلیفه را در خواب از زیر سایه‌بان بلند کردند و بارگاه به خراسان زمین نهادند و به خلیفه صبح به خیر گفتند.

مکرر است. با این همه. اسکندر اگرچه ایرانی‌ها را بر زمین خوار کرد اما گفت مرا خوش است با این مادینه‌های پارسی این بربرها را به خود گذارید با خدایشان. و خدا هر مزد بود به آن ایام و به آسمان بود. اما عرب تنها با کنیزهای خوش و فربه‌ی پارس خوش نبود. هر مزد را هم از آسمان به زیر کشید و الله را نشان سر جایش. مولای سر و پا نهاده، آسمان و زمین باخته بر سینه و با سرگیجه رفت تا به جایی رسید که دستمال سرخ بکارت از حرم خلیفه به در برد و راهی شرق کند. در همین زمان است که دسته دسته غلام‌های ترک می‌رسند تا یکی یکی وارد سپاه موالی شوند تا مرز شرق خلیفه را پاس بدارند. دوری نگذشت که از میان غلام‌ها غلام‌هایی بلند شد که صاحب هزارها غلام بودند. مولا که شرق ولایت را داشت و در میانه‌ی سخن‌اش کم برندگی نداشت آرام آرام غلام‌های ترک را به لشکر خواند و عرب‌ها را راند تا جایی که خبر به گوش خلیفه رسید. خلیفه را از این هنر خوش آمد. خود پیش‌کار شد و غلام‌ها را پیش کشید تا موالی را پس براند که بر سینه‌اش نشسته بوده بودند و می‌راندند. غلام‌ها که سفت شدند ریشه‌ی موالی را کردند و ماندند خلیفه و غلام ترک. ترک تبار است و ته توبره به چماق می‌رسد. به هر لهجه، هر زبان. ترک‌ها پی صفت‌های پیر و پرت فرسوده نمی‌روند. ترکانه می‌روند: چماقی!

واژه‌ی سلطان عربی است. در لهجه، در زبان. در دست و در درآمد ترکی است. سلطان ترک است. سلطان از سلطه، از سلطنت می‌آید. سلطان را غلام‌ها از زبان خلیفه بیرون کشیدند و بر خود نهادند. آن که از سلطنت می‌آید و بر زمین می‌راند. آن‌ها که نام سلطان را از دهان خلیفه برکشیده بودند هیچ‌گاه هموارشان نشد نام خلیفه را بر زبان بیاورند. غلام‌ها از چیزی برگزشتند که در خیال موالی نیامده بود. موالی چنان خوار شده بودند که نمی‌توانستند سر در آورند و نام خلیفه بر خود بگذارند. موالی فووش امیری می‌شدند به امارت ولایتی. در زبان موالی، آن‌جا که بر سینه می‌رود زبان زبان ورد و زمزمه است. قدقدی که اگر به فارسی خیالش کنی شک به دل آورده‌ای و باطل است، قبول نیست. به این نمی‌رسد که پرسش کند: این سنایش‌ها که من کنم به دینم رسد و او را پرورد یا نپرود؟

صدمبار، بلکه بیش تا اکنون کتاب اصل خلافت به فارسی شده است. اما اصل اول عبودیت، یعنی نماز در غُند و غُند زمزمه می‌گذرد. آوایی که هیچ

نمی‌دانی چه طلب می‌کند و از کجا؟ بازی هنوز هم همین است که می‌بینی مولا دستش به لرزه افتاده است که حتا را چه‌گونه بنویسد و ح را از کجای گلو برآورد که باب روز شود. نه، موالی چنان خوار شده بودند که در خیالشان نمی‌نشست نام خلیفه بر خود بگذارند. غلام‌ها پیش آمدند.

دوری به بازی سلطان خلیفه گذشت تا سلطان بر آن شد که سایه‌بان از سر خلیفه بردارد و دستگاه خلافت را در استانبول و ران خوش یونان بگسترده. آن در تاریخ شاهان بود که می‌گفتند این زمین هر مزد به من داده است و این چیزها به من هر مزد داده است. آن‌ها می‌گویند تا به این‌جا را شمشیرم بر من گشوده است، بر زمین. کاری به آسمان نداریم. آسمان را به خلیفه نهاده‌ایم. موالی واسطه بود تا چیزی از زبان خلیفه حالی سلطان کند و فرمان خلیفه این شده بود که ریشه‌ی موالی را برکند. گفتیم غلام و موالی تاریخ و تبارشان از هم جدا است. غلام اگرچه در ترکی ناخوانا است اما تبار ترکی در زبان فارسی است. دوری گذشت تا غلام‌ها پیش چشم خلق نهادند:

**سر ظهر، خلیفه را در بر آفتاب گذاشتند، سرش را بریدند،
بر سینه‌اش نهادند و سایه‌بان را به قسطنطنیه کشاندند:
اسلام پل. که شهر کنستانتین بود.**

دوری هم به خلافت غلام‌ها گذشت. دوری که هیچ ترکی به خیمه نبود که لفظ عرب بدانند چیست. الله ترکی گوش می‌کرد.

مولا دولت دین را در آن دنیا پرداخته بود اما هنوز تمامی به آن دنیا نقل مکان نکرده بود و راه پل سر آد را نیاز موده بود. راه زیارت آن دنیا به عهد موالی‌گری هموار شد و رونق گرفت.

شک در شماره امر زمزمه را تباه می‌کند. شک در شکوه ایشان و خواری خود گناه کبیره است:

گفتند که باید کسی به آن دنیا گسیل کرد تا دانست این کاری که ما کنیم به دین‌مان رسد یا نرسد؟ بی‌هوده آن‌همه گس بر سر راه نچیده‌ایم آیا؟ خود راست است که ما با این نیایش‌ها پیکر دین‌مان در آن دنیا را بپروریم؟

در حکایت است که مردم خوارزم را تنگ آمد ایستادگی کردن بر دین گبرکی. همه‌گی گرد شدند که ما، شهر، یکسره ایمان آورده و دین را نهاده‌ایم. از ما خراج بردارید. نماز می‌خوانیم. اسلام می‌آوریم. حالا کی است؟ زمانی است که خلیفه خراج بیش‌تر طلب کرده است. این مردم زیانتش‌شان فارسی بوده است. یا فارسی امروزه از آن روز رسیده است. همان نگون - واگون‌شان. گفته بودند سراسر فرو می‌گذاریم. نماز می‌گذاریم و ایمان می‌آوریم. برای راست و ریست کردن نماز، یکی را گزین می‌کنند تا کنار صف بایستند و وضع فراز و فرود شد امام جماعت را به گوش همه

برساند و آن‌ها غن‌کنان خم و راست شوند. شهری یکسره دین نهاده و ایمان گزیده بود. از زبان‌شان مانده است:
- نگون کنیت!
- نگون و آگون کنیت!
نگون و واگون همه به امروزه الله اکبر است:
- خم یا راست؟

معنای نماز چه می‌شود اگر آن شور و شر چشمه‌ی زمزم از آن گرفته شود؟
آن لحظه‌ها که غلمان خدا زیر نافت را قلقلک می‌دهد؟

- الله‌اکبری نماز جماعت کرمان‌شهر قدرتی دارد که می‌تواند قند را از مردمان کرمان و آب از روی آبادان بسته نگاه دارد.

آن‌چه آمد همه صفت‌ها بود.
بازگشت به فعل: فاعل و مفعول!

این شاهد لال را یادم هست که از کجا رسید. اما جمله را خوب که هیچ، اصلاً به یاد نمی‌آورم کجا دیده‌ام. شک ندارم که از جهان نوشتار فارسی به من رسیده است. میسرم نشده است در بیاورم.

من زیاد آدم رفتن و پبله دادن پی ریز و راز مردگان و زنده کردن‌شان نبوده‌ام. بی چرا با چرا، در چرا بر متن‌ها آمده‌ام. این هم چراگاه آخر نیست. هستش را هم به دست کسی نداده‌اند. آب همان است. تو برای خود نیمه‌پر بنامش تا آن یکی نیمه‌ی خالی‌اش را نوش جان کند. می‌دانم که نمی‌توانم به آن برسیم که آوای آب از گلوی خیام چه‌گونه برآمده است. متن را در خود به سفر می‌بری، سفر را به متنی مانده دنج می‌کشانی، به گوشه‌ای متروک! به صدا نمی‌رسی. صدا که نباشد لالی.

گفتم شاید برای کسی که بخواهد هرچه را از سر چشمه نوش کند بد نباشد بشنود که: بُن‌اش به دست نشد. حالا هر از چندگاهی چیزی‌اش را در می‌آورد. گمان کنم سر است. پی کشف سرش می‌رویم سرت را بپا بال گیر و بپا:

دو نرینه در باره‌ی یک مادینه گفت و گو می‌کنند. لالی هم در کار نیست. بازار روز آشکار است. راوی هم لال نیست. داستان را رسانده است. این که چه طور بعضی از متن‌ها مثل مار خودشان را در زمانه می‌گردانند و گرده از نامشان بلند نمی‌شود پرسش آدمی است؟

پرسی از آدم امروز: تماشا کنید تا با محمدم چه به روزتان می‌آورم؟ همین توان من آیا شما را نه کفایت است تا روی سوی من آورید که راه پیش پایتان بگذارم در کرانه‌ی تردید؟

می‌روی برای خودت. تا به جایی برسی که غروب بازار بندر هر مزد است. دمی درنگ! بر چه؟ هیچ نمی‌دانی. می‌روی در بازی با هرآنچه دنیا پیش رویت نهاده است. از خود فراتر نمی‌روی. از این متن به آن متن بازی پیموده می‌شود و از دندان‌های دراز ملالی رها می‌شوی که گاهی کارد را بر گلویت نهاده است و کاردش نمی‌برد. گاهی می‌بینی که در میانه‌ی راهی و سبکتر می‌روی، سبک، تر. دار جامه رها می‌کنی جامه‌دان را پیش رو می‌گذاری. می‌بینی بُن دو گند را گرفته‌ای، دو کتاب حق. دستت را هم برده‌ای تا آنجا که خیال فارسی رسیده است و هنوز آن شور و ولوله را دارد که شاعرت کند. در مانی. بُن آن رازوارگی فارسی. آن پرس کهنه‌کار.

گاهی خوش است خرمن کتاب را کاهی کنی، پری. بُف بزنی بر آن و تماشا کنی که سایه‌اش تا کجا دیده می‌شود. جهان را برگی کنی. یکی دو جمله‌ی کوتاه. کهنه کتاب را برگی کنی، زیر کونت بگذاری و بنشین سر این چمن تر ترد شسته در باران. در این بهار:
– چه آفتابی است!

حوزه‌ی چرای من در ادبیات کهن همان چند متن مانده از زبان فارسی است به دور اول فارسی سر راست. از روال ساده‌ی روایت که سر می‌زند، به مفاهیم سخت که می‌رسد چنان عربی می‌شود که باید کمی ترکی بلد باشی و دوری ترکانه رفته باشی تا بتوانی حرفات را حالی‌اش کنی.

نشسته‌ام جایی که در این دیار در دسترس همه است. کنار آب، در میان چمن یکی دو نیکمت چوبی نهاده‌اند. می‌شود نشست و رفت آمد آدم‌های خیابان رو به رو را دید و صدای‌شان را شنید و هم بازی غازها و اردک‌ها با بچه‌هایشان را دید.

– دعوایی محترمانه بر سر زنی بود که در میان نبود. حضور نداشت.

جایی غروب تنگ، بُن بازار روز بندر هر مزدان. آن گوشه، آن سه گنج:
دو غلام کر سر کنیزی کور چانه می‌زنند.

– دیدار تا هرچه بود این بود. کیسه نیستی، کسی، کوری، بگو تا این دوتا را چه در خیال آورده‌ای و به این برس که چه می‌گفتند؟

جایی غروب تنگ. روبه‌روی‌شان نشسته‌ای. این طرف. این دست بازار، لب
جویی که آب از آن نمی‌آید. پشت داده‌ای به دکان بسته‌ای و نگاه می‌کنی به
بند و بست این دو تا:

– دارند سر مادرت چانه می‌زنند!
تا مدتی لال و بلال می‌گرددی تا کی لالت بلند شود و زبان بگشاید.

گفتن ندارد که تا چه حد از این کتاب برداشته‌ام. بیش از زیاد.

دلبری که دین باشد

سر راهام درآمده است. صلات ظهر بازار روز روتردام.
- زیاد به پر و پاچه‌ی دین ما، دلبر ما نیچ. برایت گران تمام می‌شود. مبادا
بنیادت را ورافکنند، بن یادت را بیچانند و سر نامات را به های‌گمکی در
تقویم روزگار رفته کنند. بپا!

سلام غریبه‌ای در جایی غریب‌تر، جایی که خیال‌اش را نکرده‌ای بُن جانان
را اگر برنچیده باشد، زیر دل‌ات را خالی کرده است. آسان نمی‌گذرد که دم
برآوری و نفس تازه کنی:

- به جا نمی‌آورم.

- می‌آوری. پیام همین بود.

- و تو؟

- سرباز گم‌نام امام‌زمان. پیام‌برم. فرمان توبه می‌برم. برگرد.

- کجا؟

- به دامن دین‌ات.

- و گرنه...؟

- آن بعدی گپ نمی‌زند.

- یعنی...؟

- روز هایت را شماره می‌دهم: یک، دو، سه. امروز روز اول است. میان‌هی
روز، میان بازار بندر امروز.

نمی‌شود که شهر هرت است مگر. این‌جا روتردام است. بازی به جایی
رسیده بود که در خیال هم اگر آمده بود، تن نگرفته بود، تن‌نوشته نشده بود،
تن‌نوشته نشده بود. نوشته‌ی تن نبود که چفت‌وبست‌هایش را درست پیش
چشم بگذارد.
- می‌شود؟

روز در چه است و چه کنم گذشت و شب به بی‌خوابی. من اما یک بار از
آن‌سوی پارانویا درآمده بودم. همین یکی دو سال پیش، در یک دور جنون
من تا جایی رفته بودم که نفس، دم و بازدم آمد و شد دشمن و گرفتار خبر و
آوردن فرمان تازه بود.

- به کی بگویم داستان چه است؟ به کی بگویی که اولین پرسش‌اش این نباشد
که دواهایت را می‌خوری یا نه؟

گردآلود و گیج، باران‌خورده، تلیس به بازار روز برگشتم. اما وقتی رسیدم
که داشتند می‌بستند. سایه‌بان‌ها و دکه‌های بازار جمع شده بود اما می‌توانستم

بفهمم که کجا بود که پیش رویم درآمد. دلم می‌خواست و هم بوده باشد، آغاز یک حمله‌ی جنون تازه، از شک در شکار تا سر برآوردن اولین دشمن کنار خانه... تا جایی که سر - آن سر صدا، آن صدای در سر، آن بُن غناش غوغای آشوب - بردارد، بلند کند، تو را، سر و دار کند. جدا، دوتا، دو تا، دو، تا. در جهانی که دشمن‌بینی به جایی رسانده است که:

- این دار، این دو پای لخت، این همه راه را از سر آن کوه رخ تا بُن این چاه سینه‌سا نیامده است که گِیرت بیاورد و از شرت رها شود؟ دشمن و دشمنی: چشم پاسبان هجوم دشمن را چندان گسترده که گاه ناگزیرت می‌کند در خیابان آن همه مردم شک کنی به گند چپ خودت:

- این بند گند چپام که بی‌خود میان این خیابان غنچ کشید به سر چه خبر رساند؟

پارانویا از پیرامون برمی‌خیزد و از هرسوی پیش می‌آید تا جایی که سر پاسبان دار شود و چشم قدم‌ها را شماره کند.

وقتی که چشم‌ام به پای پتی و خونی‌ام افتاد در خیابان وین، جایی کنار ایستگاه ترام پی ته‌سیگارهای چاق می‌گشتم و برف و برف‌آب تا زیر سایه‌بان ایستگاه رسیده بود. آمدم از سایه‌بان بی‌رونق این ایستگاه به آن طرف بروم که بی‌دار شد: آن‌هاش!

دیدمش. دارم بود. باد هم بود اما نه زیاد. داشت با شتاب می‌آمد و هی زیر دو بال سینه‌ی بازش می‌زد.

- حرام‌زاده. زنده است هنوز؟ بیامال‌اش.

دیدم که از جیب‌اش چیزی درآورد و به گوشه‌ای خم شد. یکی دوبار فندک زد. نگرفت. پیچید پشت ستونی و باز باد یا ته‌سیگاری تر یا هرچه پی پناه رفت تا رسید به بنای برنزی یادبود جنگ. مشتی آهن جر خورده، تیز و برنده از هر سو و هر زاویه که جلو باد را چندان نمی‌گرفت. همین که رسیدم فهمیدم که گیر فندک دارد. داشت هی فندک را تکان می‌داد و بالا پایین می‌کرد و نگاه‌اش می‌کرد. کمی گاز داشت. جرقه نمی‌زد. نمی‌توانست از ته‌مانده‌ی گاز فندک دل ببرد، اما آن چک آخر فندک که جرقه می‌زند و بعدش تمام کور را هم دیده بود. با این همه پرتش نکرد. وقتی از پشت بنای یادبود درآمد گذاشت‌اش توی جیب‌اش و از یکی دو رهگذر آتش خواست که کسی نداشت یا نداد تا به زن جوانی رسید. ایستاد. دست برد توی کیف‌اش، فندک‌اش را بیرون آورد و ندادش دست او، مثل همه‌ی هلندی‌ها. برایش آتش گرفت. وقتی که سعی می‌کرد ته‌سیگار ترش را بگیراند، از ته کاسه‌ی چشم‌اش چنان نگاه شررباری به زن انداختم که دست برد به شانه‌اش، کیف‌اش را سر شانه سفت کرد و یک‌پا پس نشست. اما دست فندک‌دارش را تکان نداد. دست‌هایش را پرده کرده بود و تلاش می‌کرد ته‌سیگار را روشن

کند که دست و فندک زن را میان دو دستش فشردم. زن دست و فندکاش را پس کشید: خدا لعنتت کند!

دومی مردی ترک بود که زیاد شتاب نداشت. سلانه سلانه می آمد. وقتی که جلواش را گرفت و از او آتش خواست تا فندکاش را از جیب در بیاورد پرسید: کجایی هستی؟

گفت: کویتی.

گفت: الله الله!

نگاهی به سر و روی و پر و پایش انداخت و فندک را داد دستاش. دیگر داشت از ته تر سیگار دود درمی کشید:

- خیال می کنی من کجایی باشم؟

- کجایی باشی؟ داد می زنی که ترکام.

- چه طور؟

- با همان الله الله گفتن ات.

- همه ی مسلمان ها می گویند الله.

- ولی فرق می کنند. فرق است میان الله ای که از گلوی ترک برآید با الله ای که عرب است، عربی است. اگر توانسته بود همین الف آغاز را چنان از گلو برآورد که از گلوی محمد درآمده بود که دستگاه خلافت برچیده نمی شد.

- این جا چه می کنی؟ برای چه این جایی؟

- در این خیابان؟

- نه در این هلند.

- گزمک!

گفت و کشاندم اش به آن طرف خیابان. همین که به پیاده رو آن طرف رسید دست بردم توی جیب اش. نشسته بود یکی یکی ته سیگاری های تر را باز کرده بود و توتون اش را ریخته بود توی جیب اش. پنج زدم بُن جیب اش را بالا آوردم و خالی کردم توی پیاده رو و شوراندم اش بر برفی که در فضای میان پیاده رو و خیابان نشسته بود. تا خیابان وین را طی کند کاپشن اش را گرفته بودم، انداخته بودم سر شاخه های برف گرفته ی درختی و حالا داشتم پرشتاب تر می راندم اش و در حال راندن سبک اش می کردم: تراج، لخت. وقتی از دم ساختمان شهرداری ردش کردم که بشورانم اش در بازار روز رتردام شرت اش را هم درآورده بودم و گرفته بودم جلو دماغ اش.

چیز زیادی از این ماجرا در خاطر من مانده است. اما این آشکارا پیش چشم من نشسته است که آن روز که روزی یکه هم نبود چه بود. همین را به یاد می آورم که یکباره دو ماشین پلیس یکی پیش رو، یکی پس سرم ایستاد و از هر طرف پیاده شدند اما چندان نزدیک نیامدند.

- کارت شناسایی داری؟

کون لختم را دادم طرفشان.
- نگاه کن. شاید داشته باشم.

تنها این داستان نبود که از بس هی کارت شناسایی گرفته بودم و هی پرت کرده بودم پلیس شک برده بود. خیال کرده بودند من این کارت پارت‌هایم را می‌فروشم. یک چند وقت هم برای این که کارت‌ام را پرت نکنم برده بودم آن را بگذارم توی اداره‌ی پلیس که نپذیرفته بودند و من کارت را پرت کرده بودم روی میزشان و آمده بودم. حالا چه می‌توانستم با پلیس در میان بگذارم که از همان دم در بیرون‌ام نیندازند؟

این داستان پلیس بود، آن داستان بچه‌های آشنا بود که کافی بود همین خبر از زبان من در بیاید تا خبر بیچد که: آره، انگار باز دارد کله می‌کند. پارانویا...

شب خوابام نبود و تنها کاری که به خیال‌ام رسیده بود این بود که برنامه‌هایم را نظم دیگری بدهم. یعنی یک جوری بی‌نظم‌اش کنم که از آمد و رفتام به راحتی سر در نیاورند.

صبح زود از خانه زده بودم بیرون، مثنی در شهر گشته بودم و هوا یکی دو بار آفتابی شده، یکی دو بار باریده بود که سوار ترام شدم که به خانه برگردم. همین که در ایستگاه خانه از ترام پیاده شدم جوانی که لم داده بود بر پل روی کانال برکه‌ی بید از جای‌اش بلند شد و همین که من پا سر پل گذاشتم آمد آشکارا پیش روی‌ام ایستاد. همان وسط راه و رفت و آمدهایی که زیاد هم نبود کیف‌اش را باز کرد و لپ‌تاپش را درآورد:

- روز دوم است و تو هنوز ختم این دهن دریده را برنچیده‌ای. تا همین‌جا هم نیمی از فرصت را از دست داده‌ای.

- تو کی هستی که به خودت اجازه می‌دهی در این هوای هلند من را خفه کنی؟

- شاید خفه‌ات نکنند.

- خُب...؟

- درش را تخته می‌کنی.

- من ده نفر خواننده‌ی درست هم ندارم. چرا این‌قدر برای شما مسئله شده است؟

- از زرمه با خودت که بگذری یکی هم اضافه است. در این گفت‌ها، این مفت‌ها باید بسته بشود!

- که...؟

- می‌بینی؟

نشانم داد: سایت در حال بازسازی است.

و صدای لاله‌الله محمد رسول‌الله که زیر برگ اول نشسته بود.

- همین؟

- همین. تا بعد بعدی‌ها بگویند چه‌طور ادامه می‌باید داد.

- چی را؟ کار سایت را، رابطه را...
 - و گرنه...؟
 - هم کار بعدی‌ها است. آن‌ها کمتر حرف می‌زنند. می‌رانند.
 پرسید: چه می‌کنی؟
 گفتم: به‌اش فکر می‌کنم.
 گفت: همان قدر که تا حالا فکر کرده‌ای بس است! چه می‌کنی؟ بیا همین را
 بفرست از همین جا سر سایت و کوتاه‌اش کن.
 گفتم: به‌اش فکر می‌کنم.
 بعد اضافه کردم: خیلی جدی به‌اش فکر می‌کنم.
 لپ‌تاپش را بست. از کیف‌اش یک سی دی بیرون آورد و گفت: بگیرم که
 فکرت به جایی رسید. این هم فایلی که باید صفحه‌ی اول‌ات بشود. شب نگاه
 می‌کنم چه کرده‌ای. فردا ولی دیگر به دست من نیست.
 سی دی را از دست‌اش گرفتم: تا غروب فردا وقت دارم.
 گفت: شاید وقت را از همان میانه‌ی روز گرفته باشند. دست خالی به خانه
 نرو. می‌مغانه هیچ، بنگ ناب بگیر از دکه‌ی سرنیش، یا نه تریاک،
 شیرهای، شاهبانوی سرکش‌اش، یا نه دور از نگار و نگاری، گک، کرک،
 کله‌پاچه‌ی کولی... برو برای خودت می‌خلص خُلم بزن در صلوات ظهر
 بهارستان تنگ ارم. شراب؟ بخور. کی نمی‌خورد؟ جنده؟ بیاز. کی نمی‌بازد؟
 بخور، بنوش، بکن، بکش...
 - ولی...؟
 - دهن ببند!

روز سوم از سر صبح زده بودم بیرون و رفته بودم: از این ترام به آن ترام،
 از این چال مترو به آن یکی، این میدان شلوغ، به آن یکی. در شلوغ شهر
 گشتم به آن امید که قضا گردانده شود. روز به میانه رسیده بود که دل‌قرص
 شدم: روز روشن، این‌جا... می‌شود؟ شاید قپی در کرده‌اند. مگر شهر هرت
 است؟ درست میانه‌ی روز بازار روز دنیای امروزه یکی درآمده است که
 گفت و گو را برای تو بگو نگو کند و فتوای توبه بر تو براند. اما رانده‌اند و
 بُن امروز و بُن خانه در یکجا به هم می‌رسند. روز را در جاهایی طی کرده
 بودم که جای رفت و آمد هر روزم نبود. در میان از این ترام به آن یکی
 شدن، از این سر به آن سرا شدن و چرخیدن در میان مردم دیده‌ای که برای
 یکی دو ساعت چه آفتاب درخشانی شده است. اول تابستان است. آفتاب تابیده
 و تاب انداخته است به تیره‌ی پشت. گرما تن را جنبانده است. قاه‌قاه دخترهای
 جوانی که مار در تچه‌ی پستان‌شان چمیده است و آن عکس دیوانه‌ی تابلو
 تبلیغ را بهانه خنده می‌گیرند. صف بستنی‌فروشی مرکز شهر پیچ خورده
 است به پشت اراسموس و تراس‌های کافه‌ها همه پراند. دوچرخه‌سواری سیاه
 یکباره از راه رفت و آمد دوچرخه‌ها می‌زند بیرون. پیاده‌رو از میان را

می‌بُرد و هی یکی از دست‌هایش را از روی فرمان برمی‌دارد و به آسمان اشاره می‌کند: بگنش. بگاش. بگاش حرام‌زاده را. گذشته بودم و دیده بودم. گرداندن پیروی بر صندلی چرخ‌دار که کلاه‌اش افتاده بود روی صورت‌اش و معلوم نمی‌کرد آن پیروی که گردانده می‌شود مرد بوده است یا زن؟

چند بار به ساعت نگاه کرده بودم و مسیرم را جوری رفته بودم که یک ساعت مانده به میانه‌روز تا یک ساعت از آن گذشته را جاهایی بگذرانم که می‌دانستم در دایره‌ی دید دوربین‌هایی است که پلیس از آن‌جا رفت و آمدها را کنترل می‌کند.

درست نفهمیدم ابر از کجا رسید و کی. همین که دیدم دورم خلوت شده است به خودم آمدم و تا باران شُربریز شود خودم را به ایستگاه ترام رساندم.

– آفتاب کی غروب می‌کند در یک روز بارانی؟ بُن روزش کجا است؟

این بار شتاب نداشتم که خودم را دم در ترام جا بدهم که زودتر پیاده شوم و با شتاب به طرف خانه بروم. کاری که همیشه می‌کردم. نفر آخر از ترام پیاده شدم و از همان‌جا نگاه‌ام رفت روی پل. کسی سر پل ننشسته بود. از راه هر روزه به خانه نرفتم. با آن‌که می‌دانستم از این مسیر راهم دورتر می‌شود و از پشت خانه سر درمی‌آورم اما همین هفت هشت نفری که در آن خیابان در حال آمد و شد بودند امن‌ترم می‌کرد. با همه‌ی تشرهایی که زده بودم: پس ننشین. فُپی در کرده‌اند. مگر می‌شود؟ شهر هرت است...؟

دل بستن به امن حضور آن چند نفر من را به راهی کشانده بود که از پس خانه سر درآورم. جایی که تاریک‌تر بود. کوچه کور بود و آن چراغ نارنجی سر خیابان هم دل‌ام را قرص نکرده بود تنها شرابه‌های باران را آشکار می‌کرد. وهم برم داشته بود. صدای چقه‌ی باز و بست در ماشینی شنیده بودم اما کسی در کوچه ندیده بودم. هیچ کس در کوچه نبود که کلید انداختم. همین که کلید را چرخاندم و درز در را کمی باز کردم دستی از پشت سرم درآمد و در را هل داد و کاملاً باز کرد:

– تفضل!

پا که گذاشتم از پله‌ها بالا بروم صدایی از بیرون پرسید: اگر طول می‌کشد ما گشتی بزنیم.

گفت: طول؟ نه. چه طولی؟ عرض‌اش را در می‌کنم و برمی‌گردم.

و سر سوی من کرد: یاالله! بالا!

برای کاکایی

برای کاکایی باغ داستان نسیم و کاکایی باغ استخوان سالم

کاکای من، کاکا، ککا انگار تنها طرف‌های خودمان و فارس است که معنای کاکاسیاه‌ها و غلام‌ها را نمی‌دهد. کاکا: برادر، غلام. همه‌جا این دوتا با هم‌اند. اولین ککا یا کاکای عالم کتاب کنعان است. آدم کاکای خدا نیست. بنده‌اش نیست. اولین بنده کوچک‌ترین بچه‌ی نوح است: گناه؟
کلیپ کلب: تماشا:

و نوح به فلاحت زمین شروع کرد و تاکستانی غرس نمود. و شراب نوشیده مست‌شد و در خیمه‌ی خود عریان گردید. و حام پدر کنعان برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون خبر داد. و سام و یافث ردا را گرفته بر کتف خود انداختند و پس‌پس رفته برهنگی پدر خود را پوشانیدند. و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند.
و نوح از مستی خود به هوش آمده دریافت که پسر که‌ترش با وی چه کرده بود. پس گفت: «کنعان ملعون باد! برادران خود را بنده‌ی بندگان باشد.» و گفت: «متبارک باد یهوه خدای سام! و کنعان بنده‌ی او باشد. خدا یافث را وسعت دهد و در خیمه‌های سام ساکن شود و کنعان بنده‌ی او باشد.»

من ام و آشکار، گاه خیال کرده‌ام که سرم کار دستم داده است، گاه دیده‌ام گرفتار «دار»م شده‌ام، اما در هر حال دیده‌ام که سر— دارم و دست‌ام به کار است. در عالمی که به خودم بوده‌ام دیده‌ام که راه من را دل زده است. نه تنها آن هسته را نشان هست دیده‌ام، نه توانسته‌ام یک سر هی! بر آورم که کار بی‌هسته به هستی می‌رسد. جایی میان هست و نه‌هست، جایی میان نور و ظلمت، تر و خشک. بی باد، بی این بی‌پای پای در هوا، باد... این میان نشین: میانه‌ی آفتاب و آب. زمین بر دریا مگر سوار نیست؟ از هست تا نه‌هست، هست نه‌هست نامی‌سر است.

من، با آن تمام، جان؟ من، دم آخر:
— دل:

دل: جنب جیگر است. از جیگری‌ها کباب دل هم بخوای می‌دهند.

دل: جای دل را بعضی‌ها در میانه‌ی پیکر دانسته‌اند. جمعی برای‌شان بر سینه می‌رود، هم گفته‌اند در کودکی بر سر می‌رود، تلو، در جوانی به یکی دو پله زیر ناف می‌کشد و آدمی را می‌برد دلی‌دلی، تلی‌تلی، تلو تلو و می‌نشیند به زیر پاشنه‌ی پای پیری لنگ.
— کدام پیر سر به راه دل نهاد و رسوایی بار نبرد؟

– نگاه‌اش نکن، در آمد: تلوتلوتلو!

داستان در خور– آستان می‌گذشت. در تکیه‌ای که تک و تنها و پرت هم نبود که جایی باشد که کس نباشد الا و بلا مریدهای فلان. گوشه‌ای از آبادی هم نبود. درست در میدان کاروانسرای میان آبادی جا گرفته بود. داستان این مرشد من را برده بود به دورانی که چیزهایی مثل مُد می‌آمد صد سال صد و پنجاه سال برای خودش سامان و سازمان می‌یافت و روزگارش به بافته‌ای می‌رسید که دور عوض می‌شد و این سامان به کلی ورمی‌افتاد و یک چیز دیگر مُد می‌شد. یک روز غلام و غلام‌داری دربارها می‌برد و می‌آورد، روز دیگر ستاره‌شناسی، یک دور سربازی و قُل‌دری. اما در تمام این همه دوران هیچ پیش نیامده است که کسی حرف دین را «زمین» نهاده باشد.

– غزنین...؟

– زیندآباد!

– سولطان محمود...؟

– زیندآباد زیندآباد!

پاکستان تا موشک شماره‌ی هزار غیر اتم «غزنین ۱۰۰۱» را از رخ پاک خودش بیرون کشید و رو به روی آن هندوهای نجس گذاشت.

نفهمید لب نیست. آن هزار یکمی را با بار اتم بلند کرد و پیش نشانند:

– سولطان محمود...؟

– زیندآباد زیندآباد!

سلطان محمود آن که هندی‌ها را آن همه غزوات کرده بود خود غلام‌پاره‌ای آشکار بود و همواره مجلس شراب‌اش استوار بود و شده بود در کجاوه‌ی در زمان جنگ پاره‌ای از راه را مست رفته باشد بر پشت پیل و در آغوش یکی دو غلام گزیده‌ی تر.

از نزحت‌الریاحین می‌آورند که غلام وقتی تازه بالای لب‌اش سبز شود به گل گاییدن رسیده است. ریش که رسید خرمن غلام را برچین. او را ایالتی ده یا چاک دامنی. ریش که در می‌آورد سلطان یا او را کشته بود یا فرمان ولایتی، پارچه‌ای، پاره زمینی، چاهی می‌داد و از مجلس ساقی‌گری می‌راندش. بسته به توان شاه و هم قربی که آن غلام داشت.

دوری هست که در کوچه همین غلام‌ها فرمان دین می‌برند و روزی صدها سر می‌برند.

دوره‌ای هست که مردمی پی پاک کردن روح‌شان و رسیدن به بهشت تا هر کجا که بخواهی رفته‌اند. رسیده‌اند به جایی که می‌شود سر را با پیشانی به خاک نهادن به سامان درآورد. پیشانی بر خاک نهادن دراز نکرده‌ای تا به آن قفلک‌هایش غلمان‌اش برسی. پا را هم می‌شود با داغ نهادن، با زنجیر کردن به سامان رساند. اما آن که پا نمی‌دهد و مهار نمی‌شود...؟

دوری علما، شاگردها پی این برده بودند تا کار به این جا برسد که آن آخری که سر بر سامان نمی‌گذارد دل است. دل اما کجاست؟ مریدها بر مرادهاشان می‌شورند و عرصه تنگ می‌کنند که جای دل را آشکار کنند تا آن‌ها آشیانه‌اش را ویران کنند و کار جهان یک سره در راه دین بگذارند. دین به معنای دلبری که در برابرت در باغ بهشت نشسته است و با تکان دادن پری می‌توانی پس و پیش‌اش کنی و چاق و لاغر بنمایی‌اش.

مریدهای این مرشد خور- آستانی سر مرشد شوریده بودند که جای دل‌مان را بر ما نشان بده.

گفته بود نمی‌شود. دل در پیکر آدمی است. نمی‌شود به این راحتی از میان‌اش برداشت.

گفته بودند نشان بده تا با خنجر از پیکرمان برش داریم که بتوانیم یکسر خاکسارانه سر به سامان دلبر دین‌مان بگذاریم.

گفته بود کار دشواری است. خوار می‌شوید، زار می‌شوید، گرفتار می‌شوید، کور می‌شوید، پشیمان... دوری به آن‌ها زمان می‌دهد یا برای خود زمان می‌خواهد که به گونه‌ای غائله را ختم کند. تا روزی که آن زمان قرارشان به سر می‌رسد. سر صبح جماعت مریدها توی صحن تکیه گرد می‌آیند و پیش از همه سه‌نفر پیش می‌آیند و سینه پیش می‌دهند. یکی خیلی یوقور و سر حال است و با شمشیر آمده است. یکی شل است اما وقتی می‌ایستد شلی‌اش معلوم نمی‌شود که خنجر به دست دارد، یکی هم چیزی به دست ندارد اما هی‌کلی دارد که به سختی به درد این کار می‌خورد. شکننده‌تر است و دست‌اش هم خالی است. همین سومی است که داستان را می‌آورد.

مرشد با با مریدهایش در میان می‌گذارد. نخست دوری با این سه‌تن چله می‌نشیند تا راه و چاه نشان‌شان دهد که از این به بعد این‌ها خودشان کار باقی مریدها را سامان بدهند.

آن چه از نوشته‌های راوی به دست من آمده است آن اولی از هفت آبادی دورتر آمده بود تا بتواند داغ دست نیافتن به دختر دلخواه‌اش را کم کند و کارش به این تکیه کشیده بود اما هر بار خیرش در میان مریدها گشته بود که او باز به یاد گسی که به آن نرسیده بود و آن را نه دیده بود نه چشیده بود کون خرهای نر کاروانسرا نهاده است. آن دومی حسرت آن را داشت که روزی به منبری گردان برسد که در میان‌اش ایستاده است و گردانده می‌شود

میان مردمی که پای سخن‌اش نشستند. گله داشته است از ناسازی روزگار که هی هر بار هر که بوده است به پای شل‌اش نگاه کرده است و چشم‌های درشت و درخشان‌اش را ندیده است.

راوی مثل راوی هر روایت است. خیال می‌کند پی آشکار کردن جایی است. او دارد خود را نهان می‌کند. معلوم من نشد روزگارش چه بوده است.

مرشد رو می‌کند به راوی، به آن سومی، این‌ها حریف راه‌اند. آمده‌اند با ایزار کارشان. چرا تو با خود هیچ نداری؟

آن اولی خیال می‌کند فصل خرمن، فصل مستی خرها، خر- من به سراغ‌اش می‌آید و کار عبادت سال‌اش را به گوزی تباه می‌کند. خیال کرده بود در پوزش نشسته است. آماده است که پوز و پوزه از خود بردارد. زشت شدم تا زیبا، تو را دریابم.

آن دومی آن را در همان پای چلاغ دیده بود. می‌خواست این پا برداشته شود و یک پای شق چوبی بردارد. اگر چه او تمام مدت بر یک پا آمده بود و آن پا جز بار برایش نبود.

آن دومی این را که گفت و شنید نگاهی به شمشیر اولی برد و خنجر به سویس دراز کرد تا با آن عوض کند. مرشد دست میان آورد و معامله بر هم زد. رو کرد به سومی:

- تو جای دل را کجا دیده‌ای که هیچ به دست نداری؟

گفت: من جایش را میان سینه دیده‌ام و از دست من بر نمی‌آید که نمرده تا میان سینه را بشکافم و دل را درآورم.

پرسید: می‌خواهی من برایت بکنم؟

گفت: یا این شمشیردار یا آن خنجری.

مرشد بعد از یک چله‌ی طولانی با مریدهای سه‌گانه یک روز میانه‌ی روز چکه کردن گنبد تکیه را بهانه می‌کند و مجلس و منبر تخته می‌شود و آن‌ها می‌نشینند میانه‌ی تکیه، در زیر گردی گنبد. از میانه‌ی روز در تکیه‌ی خالی. مرشد رو می‌کند به آن‌ها:

- پس شما آماده‌اید که که آشیانه‌ی دل را از پیکرتان بردارید و تنها جای آن را نمی‌دانید. با آنچه من دیده‌ام. کار آن سومی را باید یکی از ما سه تن بکنیم. این سومی که مانده است که شمشیر کارش را بکند و دست من یا یکی از شما دو تا. خالا میان شما اول تو آن میانی. نه. لازم نیست شمشیر از او بگیری، دل‌ات توی چشم‌هایت نشسته است. خنجر مناسب‌تر است. رو کرد به اولی: تو اما:

- دل‌ات سر کیرت نشسته است.

این را می‌گوید. آن‌ها را تا شب تنها می‌گذارد و خود می‌رود تا در فضای آزاد سامان کارها را بدهد. می‌فرستد از هفت آبادی آن طرفتر دختر خیر خیال اولی را گیر می‌آورند. از یکسو هم قرار یک منبر گردان در میان تکیه می‌گذارد و دستور می‌هد که تمام گنبد تکیه را بردارند: روشن روز خور- آستان.

خانه‌ی مرشد سه اتاق دارد: یکی رو به شمال است، یکی رو به جنوب و آن میانی که رو غرب دارد و سایه‌بان میان این سه اتاق جای چله نشستن مریدهای یک گانه است.

راوی به دست می‌دهد که مرشد از این کار مریدها را می‌آزمود و می‌آموزاند و می‌آموخت تا بیاموزند و خود کار مریدهای دیگر را پی بگیرند. از همان میانه‌روزی که مرشد جای دل هرکس را به دست‌اش داده بود به آن سه تن سر نمی‌زند تا دم پیش از غروب که با دفتری و دواتی وارد می‌شود و آن را به سومی می‌دهد: بنویس هرچه دیدی!

شب برمی‌دارد این هرسه را به خانه‌اش می‌برد. نخست در زیر همان سایه‌بان گرد می‌شوند. مرشد دم در اتاق میانی تکیه داده است به در بسته‌ی اتاق خودش. کمی آن طرفتر یکی رو به روی در اتاق شمالی نشسته است، یکی رو به روی در اتاق جنوبی و راوی که میان‌شان، روبه‌روی مرشد و پشت به دری بسته نشسته است که خانه را از پشت به صحن تکیه باز می‌کند.

در مدتی که مرشد در خلوت و چله‌نشینی‌های طویل با این سه مرید داشته است کارهای بیرون را سامان داده است. عروس را به خانه کشیده است. من- بر را ساخته است و گنبد تکیه را برداشته است.

چند وقت به چله گذشته است و چه، هیچ تا دمی که هرسه بر پا ایستاده‌اند و مرشد برابر در باز اتاق‌اش ایستاده است. نخست مرشد آن اولی پیش می‌خواند. پیش می‌آید. شمشیر تاب می‌دهد، بالا پایین، چپ راست، شمال جنوب و کیر را از بُن می‌برد به ضربی و یکی دو بار جلو چهره‌ی مرشد تکان‌اش می‌دهد، آن را می‌گذارد پیش پای مرشد و پس می‌نشیند.

چهار ماه و هفت روز بعد از این داستان که راوی پرستار این بوده است می‌بیند که گاهگاهی مرید دست می‌برد به جای کیر رفته و آن را می‌خاراند. تا جایی که توی چشم‌زننده می‌شود. کاشف به دست می‌دهد این بابا حس خارش، احساس و وهم‌نه، خارش داشته است بر سر کیری که نداشت. حساب کن جایی‌ات بخارد که نیست، جایی که نداری بخارد. کجا را

بخارانی؟ همین هم باعث شده است که باز برود سر همان جایی که می‌رفت در کاروانسرا به کون خرها نگاه کند. تنها جایی که خارشش می‌خوابید. راوی یک بار می‌رود از نامدارترین عطار خور- آستانی روغنی می‌گیرد برایش می‌آورد ولی افاقه نمی‌کند. و هربار رو به مرشد می‌آورد که چاره کنند گاه‌گاهی که برای راست و ریست کردن کار از کنار چله‌ی آن دومی می‌آید می‌بیند مرشد آن را به زمان حوالت می‌دهد.

این بود تا روزی که یک باره مرشد در آمد و همه‌گان، هر سه را خواست. با همان نشان که آن داستان را با اولی پیش نهاده بود. آن زمان تنها زمانی بود به گونه‌ی مطبوعی خارش جای رفته را خواباند و لبخندی به لب او آورد که از چشم مرشد پنهان نماند.

دقتر را از من گرفت. و اشاره داد که شمشیر اولی را بگیرم و جای کردن چال گور کیر را نشان داد. کندم تا جایی که خیال می‌کردم برای دفن کیر جای مناسبی است. کیر را گذاشتم بُن چال. دقتر را انداخت میان گور و گفت گلش بده.

گل دادم آمدم.

گفت: این جا فقط چشم باش: تماشا کن!

وقتی که آن دومی چشم دوم‌اش را درآورد داد دستم، دست دیگرش خنجر را آرام به طرفام دراز کرد. هر اسیدم. مرشد دید و گفت: تا این دم آه شنیده‌ای؟ در این مراسم نباید صدای آه بلند شود.

گفت: آن خنجر را بگیر. گور را بشکاف چشم از این خاطره از این خاطر برندار. تا ببینم دین تو چه دلبری است که تو را به سینه‌شکافتن رسانده است؟

گور را باز کندم تا جایی که می‌توانستم حدس بزنم جای کتاب و کیر بوده است. دو تا چشم درخشان آن دومی را چال کردم روی آن اولی‌ها و گل‌اش دادم آمدم تا پرستاری این کنم. مرشد با آن اولی به چله نشست.

در زمانی که پاره‌ایش در بی‌زمان گذشته بود مرشد درآمد و هر سه گان را خواست: آن کیر کور و آن کور و این چشم تماشا.

مرشد داده بود از بُن اتاق شمالی دری باز کنند به حرم، به خانه‌ی خلوت و اتاق جنوبی را گشوده بود به تکیه. این طرف هم عروس را به وسع خود باری در شیر اگر نخوابانده بود کم شیر به شیرین پیکرش نمالیده بود. عروس را آماده کرده بود و منبر گردان را بر گنبد تابان برافراخته بود.

- حرم بوی مُر می‌داد و من حواس جمع کرده بودم بر خارش غلبه کنم و دست کم همان دم اول دست به آن جا نشوم.
گفت آن اولی:

- گرما را بر فرق سر می‌دیدم. هممم...
گفت آن دومی:

- ...؟

گفتم و دفتر را به دست‌اش دادم.
گفت: هنوز دفتر می‌آوری. دفتر می‌آوری هنوز؟ این تو، آن گور. با چنگالات یا با سر کیرت، با هر کدام‌اش که تو را میسر است دست به کار شو و این را سر جای همان رفته‌ها بگذار و در چال گور کن.

وقتی که آدم مرشد یک برگ کاغذ از پر شالش بیرون کشید و داد دستم:
- بهتر که یک جمله باشد، یک خط، که چشم‌ام به نوشته نخورد از خودت بشنوم. نشد...؟ نشد. در حد حوصله. دو رویی ویژه‌ی کاغذ است. آن روی برگ نمی‌روم، مال هر کسی که باشد، از هر کسی که باشد نمی‌روم.

به خان‌ام برگشتم بعد از هفت سال که بنشینیم و چیزی بنویسم که مجلس را با آن شروع کنیم:

- ...؟

با چه که آغاز هی این باشد که از این سفر چه درس آموختیم و بر مریدان منتظر چه خبر ببریم؟

از خانه تا تکیه‌گاه یک روز راه بود. چهار ماه و هفت و روز تمام تلاش کردم و نتوانستم یک جمله بنویسم اگرچه اگر نوشته بودم هم از زور اشک کاغذ تباه می‌شد. از جنوب آمده بودم. جایی که باید از در حرم که به کوچه هم راه داشت رد می‌شدم. دیدم که در باز است. وارد حرم شدم. دل‌بر را دیدم. همان که دل آن اولی را به این روزگار کشانده بود.

گفتم: لامصب، او، به عشق تو، این همه آمد. تو اقلا به‌اش نشان‌اش می‌دادی!
پرسید: چی را؟

گفتم: کس‌ات دیگر.

گفت: کدام نشان؟ نشانه در چشم می‌رود؟ مگر او مقنی است؟

گفتم: ها...؟

گفت: هو.

پرسیدم: به خودت چه گفت؟ چرا؟ چرا دل‌بر که آن همه بدبختی‌هایت را شنیده بود تن نداد که آن‌جای‌اش را نشان‌ات بدهد که امروزه روز هم نمی‌توانی از یاد آن به تماشای کون خر نر کشیده نشوی؟
گفت: گفت بگذار دست کم کسی نگاه‌اش کند که به دردش بخورد. نشد که نشد.

- عجب؟

- حیف!

وقتی که از پیش دل‌بر، از همان دم در حرم وارد شدم دانسته بودم که مرشد رفته است. یک روز پیش چون باد رفته بود. مرشد آن‌همه دنیای آشنا... غیب. تُپ سرکه در کویر؛ بود و نبود. کسی ردی از او نداشت.

گفت: ما را خواند. همه‌مان را، هر سه‌گان. من جای تو ایستاده بودم. آن دوتا هرکس سر جایش بود. گفت: چهار ماه و هفت روز در انتظار بماندیم از هیچ کدام‌تان هیچ گپ برنخواست. بلند شوید هر که پی کار خود بروید!

من که رسیدم اولی و دومی نشسته بودند جایی میان خانه که می‌توانستم خیال کنم جای چال چشم و کبر و کتاب بوده است. صاف صاف بود و به همان سفتی سراسر خانه گل کوبیده.

باری، زمانی گذشته بود و مریدها از یاد برده بودند ما پی چه رفته بودیم که دیدم جای مرشد نشسته‌ام. نه جایش ولی باری به هر جهت کار تکیه نخواستید بود. فتنه امورات رتق شده بود. نان مریدها رسیده بود. دست این کور را گرفته بودم تا درست میانه‌ی روز به من - بر گردان برسانم و برگردانم یا خبر برگشتن آن اولی که قاضی‌القضات هم شده را برای دل‌بر ببرم که گس‌بند آهنی‌اش را قفل کند.

دوری کور بر منبر گردانش موعظه کرده بود و زار به خانه آمده بود، دوری کور خسته و دق‌مرگ از خاریدن خودش به خانه آمده بود و تا هر جای و ناجای دل‌بر را جسته بود مگر آن‌جایش را که گفته بود: تو را که أنت رفته است با این من چه کار؟ مگر نگاه؟ که این سر رونده است و این زه مانا.

و عاقبت به این‌جا رسیدم که دیدم قاضی‌القضات زن را داد و من - بر را از دومی گرفت و طولی نکشید که آن دومی را هر روز به بهانه‌ای سر کاری گذاشت و غافل‌گیرانه به حرم وارد شد بلکه دل‌بر را قفل نشده ببیند و میسرش نشد.

از مرشد پرسیده بودند: بر می‌گردی؟
گفته بود: کی می‌گرداند؟ شاید... بر... گشتن...
- کی؟

- سه روز، سه ماه، سه سال، سه باران که بگذرد و بن‌گور داستان را نم
بزند. من اگر نیامدم گیاهی سر بر می‌زند. از آن گیاه بپرس کرده در کدام
سو می‌نیراکنی؟ همان سو را بگیر و بیا!
- همین؟
- هم این!

پرسیدم: هنوز سه باران نیامده است؟
گفت: آن سه سال اول هیچ و بساط زندگی در این آبادی را برچید. سال اول
باران نشد. زن رفت. سال دوم باران نشد، آن کور، سال سوم باران نشد
قاضی‌القضات ول کرد. آن سه سال باران نشد. هیچ. سال چهارم و پنجم
پیای باران شد. امسال را هم که دیده‌ای... به تابستان رسیده‌ایم.

نه، من امیدیه را ندیده‌ام

تیر تابستان، در راه بهبهان گیر افتاده باشی به سال هزار و سیصد و شصت و بیینی و بشنوی که اعدام‌ها شتاب گرفت و از یکی به هفت رسید در خیرهای میانه‌ی روز.

شب.

زندادان نورآباد

من و او، همان حیدر.

نگهبان قیصر- که هی هر از چندگاهی می‌آید داد می‌زند: دیوٹ‌ها اگر چیزی بارتان هست بیایید با من بحث کنید تا صافتان کنم.

حیدر از یک سو سر و زبان‌دار بود و از طرف دیگر اکثریتی بود و رفتن رهبرشان فرخ به تلویزیون را به پذیرش تعبیر کرده بود. سعی می‌کرد نوعی از اصل اول ایرانی پیش نهد. به موالی‌گری می‌رفت: ما نامحرم نیستیم، ما را هم به حرم راه دهید.

قانون حرم را فوت آب است: نری ننهاده به نهان و اندرون نرسی!
- نه، اعلا تر از شما نیامده است. گوشه‌ی چادرتان سرپناهی به ما بدهید.

غروب بود. من تازه از بازجویی آمده بودم.

پرسید: چی شد؟

گفتم: باهامان شوخی ندارند. تا سحر می‌زنندمان!

بی‌تجربه هم نبودم. از مجموع رفتار و پرس و جوهای که می‌کرد دستم می‌داد سحر چه چیزی در انتظارم نشسته است. کافی بود بدانند که ما با زندان بی‌گانه نبوده‌ایم. هرکس از بچه‌های زندان شاه‌کارش به سال شصت افتاد یا رفت یا برید و آمد سر سفره قل هو الله خواند.

تصویری از رهبر حیدر بدهم. فرخ نگهدار است. می‌داند که آب در کدام درجه قل می‌زند و دارد تفحص می‌کند که انگار میان این ور و آن ور برلین تفاوت‌هایی بوده است. کارش در میدان تره‌بار است. تره بار می‌کند از این سر به آن سر شهر.

این فرخ نگهدار را برده بودند تلویزیون و سیدی کارگشته دست به گند فرخ برده بود. پرسشی پیش نهاده بود تا از گلوی فرخ بر زبان‌اش بی‌آورد که بی‌خدا شده است و همان‌جا حکم ارتدادش را بدهد. اگرچه در آشوب گم شده بود اما آشکار بود که باید تا سر غوغا را می‌زنند سر این‌ها را گرم کرد و راندشان به جایی که با دست خودشان گورشان را درست کنند.

باری، نمایش «اسلام شیوه‌ی سالم رفتار آدمی است» نام برنامه بود. گولی گنده بر کول گفت و گو:

– این گفت. خُب حالا تو بگو!

این را سیدی می گفت که میان نشسته بود و هر جا اراده می کرد گپ را می برید. موضوع بحث خدا یا ناخدا نبود. اصل سر ماده و ایده بود و پرسش و پاسخ پیچ خورده بود و به جایی می رسید که فرخ نمی رسید. فرخ که از این چیزها بلد نیست. نبود. گم شده بود در محور کم و کیف آب و هی می چرخید سر این که آب اگر دیر جوش بیاید سر بدری چه می آورند. خلاصه فرخ را رها می کنند با میکروفونی که در جیبش جا داده اند...

و فرخ سر رشته‌ی راه بود
میان دار و چالاک و آگاه بود.

خیال نکنی این را گفتم که رهبر خودم را در ببرم. نه. رهبر من ممی بود. هنوز هم هست. شال و گونی جار می زند در خیابان شانزله‌لیزه به ساعت منع خرید و فروش.

زندان نورآباد زندان به آن شکل‌ها که دیده بودم نبود. دو اتاق بود شکل هشتی سر هم شده و ما از گرما دم در اتاق‌ها می نشستیم. سقفی پلیتی داشت.

تازه آفتاب سر زده بود که حیدر را از بازجویی آوردند.

– چی شد؟

– فکر نکنم تا شب نگه‌مان دارند. آزادیم.

چند روزی به این حال گذشت. تحلیل روز و شب، غروب و سحر با هم فرق داشت و فرق در بود و نبود بود.

در میان‌مان خانی بود فارسی‌مدان و پیر که کاری به کار کسی نداشت و کسی نمی‌دانست سر چه او را آورده‌اند. روی گلیمی چهارلایه می‌نشست، این دست سجاده‌اش را نهاده بود، آن دست آفتابه. کسی دیگری نبود. جوانی بود که نام‌اش را به خاطر نمی‌آورم. خاطره‌ای است کوتاه: پانزده شانزده ساله بود. راحت برای خودش حرف می‌زد و هیچ ابا نمی‌کرد آشکار کند از چه گروه و قماش‌ی است. ما هم هیچ‌کاره بودیم. به‌امان شک کرده بودند. پیاده که شدیم حیدر صلاح دیده بود بگوید کی است. این آن زمان بود که تازه تصویر فرخ از تلویزیون پخش شده بود و حواری‌های فرخ سعی می‌کردند فرخ را به یاد مخاطب بیاورند در کنار آن سید به روز چهارشنبه و افترای ماده‌پرستی را از خود دور کنند. هیچ.

روزی که در آمدیم از آن جوان پرسیدم: کاری نداری؟

از میان شهرش رد می‌شدیم. نام و نشان خانه‌شان را داد در امیدیه. آمدیم. همان دم در زندان من و حیدر از هم جدا شدیم. او می‌گفت یگراست برویم. من می‌ترسیدم پشیمان شوند خیر بدهند که ما را در این مسیر از هرکجا شده برگردانند. من می‌گفتم در بین راه به بچه‌ها سر بزنیم. بهبهان سر رامان بود.

هیچی. همان‌جا میان من و حیدر انشعاب شد. از حیدر که جدا شدم رفتم بهبهان پیش بچه‌ها. یکی دو روزی اگرچه یکسره در خانه، ماندم. ظهر بود که رسیدم سه راه امیدیه. یک لیوان آب سرد سرد از سقای درگذر خورده بودم و لرزم گرفته بود. اول میدان که رسیدم یک روزنامه‌فروشی بود. مسیری که من باید به طرف امیدیه می‌رفتم زیاد محل رفت و آمد ماشین نبود. باید می‌ماندی تا ماشین پر شود راه بیفتد و تا به حد پر شدن نرسیده بود در ماشین باز نمی‌شد. روزنامه را برای سایه‌بان سرم گرفته بودم. بازش که کردم به لیست اعدامی‌های روز پیش رسیدم. از صف مسافرهای امیدیه زدم بیرون، روزنامه را انداختم پیش پوز خری که کاغذ می‌خورد و راه خانه گرفتم.

حیدر که زودتر به خانه رسیده بود کولر و یخچال را برده بود. به من رسیده بود خانه‌ای خالی، مملو از نشریه‌هایی که نوشته‌هایش را هیچ‌کس قبول نداشت و یک دستگاه کپی از کار افتاده.

خر کاغذخوار خیالی است

- خر، کاغذ بخورد؟
- ها.
- به خیالات رسیده، خر کاغذ نمی خورد.
- من دیده‌ام زیاد. و همان‌ها هستند که برای بزها دست گرفته‌اند. و گرنه بز هم کاغذ نمی‌خورد.
- نمی خورد؟
- گاهی مگر برای چرز...
- پس بز کاغذ می خورد.
- می خورد.
- خر ولی کاغذ نمی خورد.
- نمی خورد.
- پس چه چیزی را می خواهی نشان دهی که جایی می نویسی روزنامه را انداختم پیش پوز خری که کاغذ می خورد و رفتم؟
- درست یادم نیست. شاید برای این که دلم می خواست روزنامه را قپی بزند و قورت دهد. بز برگ برگ می خورد و لفتش می دهد. انگار می خواهد به مغز کاهو برسد.
- بز کم ات بود حیوان گنده تری طلب می کردی.
- شاید.
- نبود.
- نبود؟ بود. فراوان. حاشیه ی جاده، نر، ماده.
- دیدی که کاغذ بخورد؟
- ها.
- بز یا خر؟
- همان خر. بز هم بود.
- بز وابسته به کاغذ است، از شهر زیاد دور نمی شود. خر ولی در همه جای راه هست. بز کاغذ می خورد.
- می خورد.
- خر ولی نمی خورد.
- نمی خورد.
- خر کاغذخوار خیالی است. فکر آن روزنامه در نوشته ات باش.
- چه کارش کنم؟
- بندازش جلو چند تا بز. سه راه امیدیه، جایی که در خیال تو است بزها زیادترند.
- مگر تو در خیال منی؟ چه می دانی امیدیه ی خیال من کجاست؟
- نمی دانم؟

- می دانی؟
- نمی دانم؟
- نمی دانم.
- تو بگو آ و در آ: آب، پهنا پهنا: پیش نهاد بود. ببین!
- چی را؟
- چی را؟ جای بز و خر دیگر.